

در اینجا هر چی

زندانی

است ...

مجموعه‌ی شعر

فاروق فارانی

ویژه گی ها:

نام کتاب: در اینجا هر چی زندان است...

شاعر: فاروق فارانی

چاپ نخست، بهار ۱۳۸۴ خورشیدی

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نقاشی روی جلد: طارق مرزبان

همکار صفحه آرایی و چاپ: بنگاه ویرایش شاهمامه، هالند

تلفون: 31(0)23 540 6224

31(0)63 1375 638

ایمیل: shahmoama@yahoo.com

shahmoama@hotmail.com

صفحة انترنت: www.shahmoama.4t.com

این اثر در سایت شاهمامه در دسترس خواننده گان است.

حق چاپ محفوظ است.

اهدأ:

به مادرم بی بی مستوره که زمانی، نعش پدرش جنرال سید حسن حسن شیون، آن سردار آزادی را از زندان تحویل گرفت و بعد ها در پشت دروازه های زندانهای صدارت و پلچرخی، همراه هزاران مادر دیگر در انتظار لباس های خون آلود فرزندانش نشست.

... به آن اسطوره نجابت، رنج، تحمل و وفاداری به عقیده اش.

اهدأ:

به آن هزاران مادری که بسیاری از آنها حتی به آن لباس های خون آلود نیز دست نیافتند.

فهرست:

- چند نکته... - ۹
- چراغ - ۳۳
- در این سکوت... - ۳۴
- سفر - ۳۶
- همنفس - ۳۸
- پیوند در آتش و خون - ۴۰
- سرزمین عشق - ۴۴
- دزد آتش - ۴۹
- نشانی - ۵۰
- الا ای مرغ آزادی - ۵۳
- زندانی - ۵۴
- سرود - ۵۷
- پدرود - ۵۹
- ترانه - ۶۱
- دوبیتی های زندان - ۶۳
- فرجام - ۷۳

- ۷۴ - يك گام
- ۷۴ - شهنامه
- ۷۵ - سپیده های گشایش
- ۷۷ - رستم
- ۸۰ - کاروان مانده
- ۸۵ - لشکر بهار
- ۸۶ - کوهسار کینه
- ۸۷ - چابکسوار (۱)
- ۹۱ - چابکسوار (۲)
- ۹۶ - دیگر نشانی نیست...
- ۹۹ - عصر مُرداب
- ۱۰۱ - سوگ
- ۱۰۳ - زخم
- ۱۰۵ - مسلخ غروب
- ۱۰۸ - سنگفرش قرن
- ۱۱۰ - از اوج ها...
- ۱۱۲ - دوشیزگان موج
- ۱۱۴ - پرواز، پرواز
- ۱۲۳ - عفن شب
- ۱۲۵ - ساز ناشنیده
- ۱۲۶ - هوای مرده

- ۱۲۷ - منظومه بازگشت
- ۱۳۲ - ستاره
- ۱۳۳ - باد شك
- ۱۳۴ - نبض بلوغ
- ۱۳۵ - شعر چراغ
- ۱۳۶ - چرا؟ چگونه؟
- ۱۳۸ - سرود بودن
- ۱۴۰ - زنگار
- ۱۴۱ - تیشه ی دل
- ۱۴۳ - فصل تالان
- ۱۴۵ - پرنده ی من
- ۱۴۷ - مسافر
- ۱۵۱ - افتو بارانك
- ۱۵۲ - بی خبر
- ۱۵۳ - اما هنوز چیزی...
- ۱۵۶ - قصه صبح
- ۱۵۷ - هم آواز
- ۱۵۸ - نبض امید
- ۱۵۹ - آتش بجان تو
- ۱۶۰ - شهر غمناك
- ۱۶۳ - تخم چراغ

- ۱۶۴ - سلام
- ۱۶۶ - مهمانی باران
- ۱۶۷ - فصل تازه
- ۱۶۹ - ای مرد ره گشوده بتاریخ
- ۱۷۱ - کابل زخمی
- ۱۷۲ - از خامشی ات فریاد
- ۱۷۳ - سلام سبز
- ۱۷۶ - نوروز سپاه
- ۱۷۹ - سرود ترا...
- ۱۸۱ - مصاف
- ۱۸۳ - باور
- ۱۸۴ - سرود درد
- ۱۸۵ - تیغ بلا
- ۱۸۶ - نام شب
- ۱۸۸ - قصه ی جنگل
- ۱۹۱ - شاخه ی خورشید
- ۱۹۲ - شب دراز
- ۱۹۳ - سایه
- ۱۹۴ - دوبیتی های غربت
- ۲۰۱ - درخت بی ثمر
- ۲۰۳ - سوار و سفر

چند نکته ...

در روزگار ما سخن گفتن از خود و از اثر خود، کار سختی شده است. از یک طرف فرهنگ دهقانی و تفکر مسلط بر جامعه، طلب میکنند که صاحب اثر تا میتواند باید "شکسته نفسی" کند و چنان بنمایاند که اثر عرضه شده اش، "هیچ" و "نا قابل" است.

خواننده یا مخاطب از آنجا که با چنین فرهنگی آشناست، با نادیده گرفتن آن جملات تعارفی، با انگیزه‌ی درونی خود، به سراغ اثر میرود.

اما این سوال در ضمیرش بیان نا شده طرح میشود: "خانم یا آقای صاحب اثر! اگر این "شکسته نفسی" ات جدیست، پس چرا وقت خود و من را تلف کردی و میکنی و چرا با چاپ آن، جیب خود و یا جیب ناشر اثرت را بر باد دادی؟"

ولی این پرسش جواب خود را دارد. زیرا این "شکسته نفسی" ها و "فروتنی" ها صرف برای خالی نبودن عریضه اند و صاحب اثر به آن اعتقاد نداشته، در حقیقت شرمگینانه دروغ میگوید.

از طرف دیگر با ورود مدرنیسم تیپ *بی پنجاه نویی* در کشور ما، یکنوع فرهنگ هضم نا شده ی دیگر خود نمایی میکند. بعضی از صاحبان آثار، بدون ملاحظه به سرو سینه ی خود مدال چسپانده و "فتوحات" خود را یکی پی دیگری به مخاطب اثر خود تحمیل می کنند و سعی می نمایند تا خواننده بدون چون و چرا ادعای شان را قبول کند.

این هر دو برخورد یک ریشه دارند: عقب ماندگی رسوب کرده در ذهن ما، یکی در لباس سادگی شرقی و دیگر در جامه زرق و برق دار غربی گونه.

نوع سوم کار بسیاری از شاعران و نویسندگانی است که میکوشند، "ستایشنامه ی" عاری از نقد، از یک شخصیت ادبی شناخته شده را در آغاز اثر خود بیاورند. چنین برخوردی از یک جانب، بی اعتمادی صاحب اثر را بر داشته ی خود، نشان میدهد و از جانب دیگر، خواننده را در برابر عمل انجام شده ی قرار میدهد، که جبراً باید "واسطه ی" صاحب اثر را قبول کرده و بدون تفکر و ملاحظه، امضاً قبول خود را بر اثر بگذارد.

در این زمینه فکر میکنم، دکتر صبور اله سیاه سنگ (شاعر، نویسنده، منتقد و مترجم) بود، که با انتشار اولین مجموعه شعرش، برای نخستین بار این سنت را شکست، و "های آدرشین" را بدون ستایشنامه چاپ کرد.

من با تقدیم این مجموعه شعر، برای خوانندگان، از یکطرف نه به "هیچ" بودن اثر خود معتقدم و نه به "هرچه" بودن آن. امید بر آن دارم تا خواننده‌ی اشعارم، بدون هیچگونه "فروتنی" و یا "ادعا" و یا "واسطه" از جانب من، با فراغ خاطر به سراغ این پیشکش برود و نقادانه به آن بنگرد.

حالا که به راحتی خود را از شر این مشکل و خود - داوری رهانیدم، میخواهم از دیدگاه خود به نقد در جامعه ادبی کشور و موقعیت شعر معاصر فارسی - دری، نیم نگاهی بیاندازم.

جهان ما با نقد پیهم نه تنها ادبی و هنری، بلکه با نقد اجتماعی، سیاسی و تاریخی و در مجموع علم و فلسفه، تمدن بشری را تا بدین حد، پیشرفته یافته است.

جنبش فلسفی یونان قدیم، جنبش فلسفی در منطقه‌ی ما، رنسانس، جنبش روشنگری در اروپا، همه جنبش‌های انتقادی بودند. حتی ادیان با نقد گذشته، آغاز گشته و تداوم یافته اند. و در مقابل هر نظام فکری یا اجتماعی، زمانی روبه زوال رفته که نقد از قلمرو آن کوچیده است. بدون نقد در هر ساحه، از حرکت و تکامل خبری نیست.

اما هر "نقدی" هم نقد نیست.

در جامعه ادبی ما، خود نقد و نقد گری نیز باید به نقد کشیده شوند. نقد شایع در کشور ما و یا در جغرافیای زبان فارسی - دری و زبان پشتو، با تکیه بر تابوهای قدیم و جدید، راه خود را می‌گشاید. این نقد هم و غم اش منطبق ساز نیست، نه گشودن افق‌های جدید.

آنطوریکه بیدل آن را "تصدیق و انکار" می‌نامد، نقد در کنار جهت تصدیقی خود، باید "انکار" گر و تابو شکن باشد. در غیر آن نقد خود پاسدار بت پرستی‌های قدیم و جدید می‌ماند و عنصر اصلی خود را از دست میدهد.

از طرف دیگر در کشور ما نقد ادبی و نقد ادبی - اجتماعی در چار چوب نقد تکنیکی و مسایل بیرونی و ظاهری گیر مانده است. از همین رو، امروزه بین، آنکه برای تعالی انسان و جوهر تاریخی هنر و ادبیات

می اندیشد و آنکه برای "یک بشقاب پلو"^۱ میسراید و "در میان ... و ... بدنبال وزن و قافیه می گردد."^۲، مرز ها مخدوش شده اند.

نقد ما از کنار این مسایل میگذرد و در عوض میکوشد، با برجسته کردن اصول و تکنیک ادبی، همه را در یک توازی قرار دهد، آنهم اگر بسیار سخاوتمند باشد.

ما نقد خوب هم داریم، اما بسیار کم. نقدیکه همواره مهر تکفیر بر پیشانی اش میخورد.

بحث تعهد و التزام هم از بحث های جنجالی همین قلمرو نقد است. این بحث، به فراز و فرود نهضت های اجتماعی، وابسته است. زمانی که جنبش های اجتماعی، زمین و زمان را بلرزه می آورند، ضرورت و کشش بسوی تعهد و التزام در ادبیات نیز بالا میگیرد. زمانیکه جنبش های اجتماعی آرام میگیرند و یا تحرک اجتماعی مانند کشور ما، تحرک باتلاقی و منجلابی میشود، بحث تعهد و التزام نیز جزء آیات منسوخه شده و یا از مود می افتند.

اما اصل بحث تعهد در ادبیات، به یک ناسور، ادبی تبدیل شده است.

چنانکه در این رابطه طرح بحث ها از دیدگاه معمول و وارد کردن تعهد از بیرون بدخل ادبیات، ریشه های اصلی قضیه را در زیر خاک پنهان نگهمیدارند.

پس چگونه میتوان به قضیه طور دیگر نگاه کرد؟

با تحمیل کردن تعهد بر آثار ادبی و هنری، ذات اثر ادبی و هنری، با آن در تضاد می افتد.

اگر هنر و ادبیات پدیده های اند که پیشتر و بیشتر ریشه در روان نا آگاه (و در قدم دوم در روان آگاه) و در عمق احساس و تخیل آزاد و عواطف درونی انسان دارند، چگونه میتوان هر اثر ادبی را در داغگاه تعهد آورد و بر آن مهر سوزان تعهد را گذاشت؟

همینطور داغگاه تکنیک گرایان هم نباید، اثر هنری و ادبی را به میل خود نشانه دار کند.^۳

^۱ فروغ فرخزاد، مصاحبه

^۲ فروغ، شعر "ای مرز پر گهر"

^۳ روشن است که منظور من ادبیات و هنر سفارشی و فرمایشی نیست.

خلق آثار ادبی و هنری، مثل دیدن رویاً است. برای ظاهر شدن و چگونگی رویاً در خواب ما، هیچگونه تعهد و تخنیکی نمیتواند، موثر باشد. رویاً ها بر پایه قوانین بغرنج روان و فیزیولوژی و دهها عامل دیگر عمل می کنند.

تعهد را نباید (و همچنین تختیک ادبی را) مثل "قیراط" در واحد های دیگر، در هر اثر ادبی و هنری جستجو کرد و اندازه گیری نمود.

اما تعهد و التزام در مورد خالق آثار هنری و ادبی مساله دیگریست.

هنرمندان، نویسندگان و شاعران اگر میخواهند، آثار فنا ناپذیر، انسانی و با شکوه خلق کنند، نمیتوانند متعهد و ملتزم نباشند. فقط با پذیرفتن تعهد است، که خالق اثر ادبی و هنری میتواند، به تعالی انسان، جامعه و فرهنگ و خود ادبیات و هنر خدمت کند.

از اینجاست که آثار هنری و ادبی، بدون تحمیل از بیرون، از نهاد هنرمند، شاعر و نویسنده، رنگ و مایه زندگی می گیرند.

همانطوری که رویای هر انسان به تمام شخصیت روانی و اندیشه هایش به نحوی وابسته است و با آن ویژگی می یابد، آثار هنری و ادبی نیز با پذیرفته شدن تعهد و التزام، از جانب خالق اثر، بازتابگر آن میگردد.

حالا توقع ساده لوحانه یکعده که هر شاعر، نویسنده و هنرمند، حتماً در هر اثر کوچک و بزرگ خود به اندازه معین چه چیزی را بازتاب دهد، همانقدر با زندگی بیگانه است، که توقع نداشتن از نویسندگان شاعران و هنرمندان به نپرداختن به مسایل داغ زندگی اجتماعی.

تا اینجا صحبت از پذیرفتن آگاهانه تعهد از جانب شاعران و بود. اما این نکته نیز لازم است که گفته شود، هر شاعر و نویسنده بی چه بخواهد و چه نخواهد، وقتی در یک جامعه زندگی میکند، متعهد است، اما متعهد به چی؟

اینجا راهها جدا میشوند. یک عده در رابطه داشتن و نداشتن ایدیولوژی به آسانی مدعی میشوند که گویا توانسته اند، ایدیولوژی شان را به سادگی به دور انداخته و بدون ایدیولوژی فارغ و آزاد باشند. غافل از اینکه آنها تغییر و تبدیل ایدیولوژی را چنین نامگذاری می کنند. ورنه بخصوص انسان معاصر را رهایی از این بلا و یا غیر بلا در انتظار نمیتواند باشد.

محدود کردن مفهوم ایدئولوژی به تعاریف معین و مدون کتابی، نیز قادر نیست این مساله را چنان بنمایاند که انسان ها ممکن است، بدون یک دیدگاه خاص به جهان بنگرند.

هیچ شاعر و هنرمندی نیست که نیاندیشد و جهان را از یک دیدگاه خاصی نبیند. از یقین اثر هنری و ادبی او چه بدان معترف باشد یا نباشد، چه بخواهد یا نخواهد، مایه از اندیشه و دیدگاهش گرفته است.

حتی شاعر و هنرمندی که به مسایل "غیر اجتماعی" میپردازد، نیز اجتماعی است. اثرش هم اجتماعی است. فقط او میخواهد آگاهانه یا ناآگاهانه دیدگاه انسانها را از پیرامون، از نا راستی ها منحرف کند و زمینه را به سهم خویش طوری فراهم کند که زندگی به همین روال، غیر انسانی ادامه پیدا کند. تمام گرایشهای "غیر اجتماعی"، دقیقاً اجتماعی اند و جهان را میخواهند به مزاج و مذاق یک بخش مفتخور و انسان دشمن، مساعد کرده بخش اصلی و اعظم جامعه را به هیچ بگیرند.

در رابطه بحث تعهد و التزام، بحث نفس و ذات هنر و ادبیات نیز مطرح است. فکر میکنم هر چه بحث نفس و ذات هنر و ادبیات بیشتر در محراق توجه قرار گیرد، به همان اندازه ما از بحث جنجالی تعهد و التزام با راحتی بیرون آمده میتوانیم.

تمام پدیده های که در ساحه آگاهی و روان انسانی میتوانند حیات پیداکنند، در نفس خود، به یکنوع تعهد وابسته اند. دانش، فلسفه، هنر، ادبیات و حتی افسانه های عامیانه، متعهد به شکستن اند. شکستن محدوده ها، کهنه ها و متعهد به اعتراض.

هنر و ادبیات اصیل، زمانی پدید آمده و به حیات تاریخی خود ادامه داده که اعتراض کرده و محدوده ها را شکسته است.

شعار ادبیات و هنر فی نفسه این بوده: "اعتراض میکنم، پس هستم."^۴ برای توضیح آن میتوان اینها را نیز افزود: می شکم پس هستم، انتقاد می کنم پس هستم، زشتی ها را نمی پذیرم پس هستم، آرامش را آشفته می کنم، پس هستم.

هنر و ادبیات و مخصوصاً شعر، خلاف واقعیت اند. شعر همراه واقعیت میمیرد. شعر جدایی با واقعیت است و فقط با رد واقعیت هاست

^۴ گفته ی از آلبر کامو، با تغییر گفته ی معروف دکارت: "می اندیشم پس هستم."

که زندگی می یابد. حتی مصالح ارگانیک شعر مانند تخیل، تشبیه استعاره، ایهام و وزن و قافیه و غیره خود خلاف واقعیت اند.

شعر ممکن است بار د "واقعیت" نتواند تا آشکار کردن حدود "حقیقت" برسد. اما همینکه واقعیت را با اجزای خود و با کلیت و روح خود نمیخواهد، به رسالتش در رسیدن به حقیقت وفادار مانده است.

شعر هر چه ویرانگر و شکست آور تر باشد و هر چه بنا های کهنه را چه در زمینه هنجار های درونی و بیرونی و چه در عرصه احساس ها و چه در قلمرو جامعه و تاریخ، از بیخ و اساس، هدف قرار دهد، زمینه را برای برقراری بنا های مستحکم آینده، فراهم میکند. و این است نقش غیر مستقیم هنر و ادبیات و مخصوصاً شعر در رابطه اعمار.

البته تناوب تاریخی و بلا وقفه ویرانی، اعمار، ویرانی و همچنان ادامه خواهد یافت و آن را پایانی در کار نیست.

حتی شعر عاشقانه و ظاهراً فردی نیز، هر قدر در زمینه عواطف و احساس ها ویرانگر باشد و هر چه آشفتگی های مخیل، رنگارنگ، تصویر ساز و تصویر شکن و موسیقیایی را برانگیخته و بدنیا های ناموجود خارج از واقعیت قدم گذاشته و از نورم های معمولی فراتر رود، به همان اندازه به شعر عاشقانه ی اصیل و به جوهر مجموعی شعر نزدیک شده، به پالودگی روانی انسانها مدد میرساند.

بیدل بزرگترین شاعر نوگرای تاریخ ادبیات منطقه، که هنوز شعر معاصر فارسی - دری نتوانسته حتی به مقیاس کوچکی از نوگرایی او دست یابد (و میتوان به جرئت ادعا کرد که حد اقل تا یک قرن دیگر همچنان در رأس نوگرایان، شعر فارسی - دری، پشتو و سایر زبانهای منطقه خواهد ماند.) فقط با پیوستن به همین شکستن و ویرانگری در نورم های قدیم، محدوده های پذیرفته شده، و با برانگیختن مفاهیم هنجار و زبان شکن، ابراز اندیشه های اعتقاد شکن، اصول رعنائی و معنایی شعر کهن را چنان شکسته، که تا هنوز هم کهنه پرستان پوسیده فکر (ظاهراً نوگرا) نمیتوانند، آنرا پذیرا باشند.

شعر بیدل تجسم همین نفس طوفانگر شعر بود. همین است که بیدل را میتوان شاعر متعهد نامید، زیرا به اعتراض و شکستن متعهد ماند. مثلاً بیدل در عرصه معنایی میگوید:

می چاره گر کُلفت زهاد نگر دید

طوفان مگر از عهده ی مذهب بدر آید

و یا

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست

یک لانه عنقااست که آنجا مگسی نیست

و در عرصه رعنائی و انفجار جوهر و مایه شعر و آنهم شعر مدرن
می سراید:

حیرت آهنگم کی می فهمد زبان راز من

گوش بر آئینه نِه تا بشنوی آواز من

و یا

داغ محبتم در دل نیست جای من

آنجا که حلقه میزنم از دل درون تر است^۵

بیدل از آئینه آواز میشنواند و "از دل درون تر" را می شناسد. او در
هر دو عرصه با موجود ها خو نمیکند و راهی سرزمین ناموجود هاست.^۶

بحث ما بر بیدل نیست و صرف اشاره به او بخاطر اصل و نفس
ادبیات بود. بدین قرار بحث تعهد در ادبیات به تنهایی نه، بلکه بحث نفس
ادبیات و هنر نیز مطرح است. از این زاویه است که باید به هنر و ادبیات
زنده و اصیل نگریست.

بعضی ها با این فکر خود را تسلی میدهند که مولانا هم بدون آنکه به
ایلغار چنگیزی بپردازد، دور از درگیری های زمانه اش همچنان
جاودانه و مطرح ماند.

ما کاملاً حق داریم، همانطوریکه ایلغار چنگیزی را محکوم می کنیم،
از روشنفکران آن زمانه ها هم متوقع باشیم، که بایستی بمقابله ایلغار
چنگیزی با سلاح قلم و شعر میرفتند. بحث اینکه تمام افکار، شخصیت ها،

^۵ "از دل درون تر" بیدل رانمیتوان تنها ضمیر ناخود آگاه فرویدی دانست. بار شعری
و روانشاسیک "از دل درون تر" به بیکرانه گی سر میزند.

^۶ از مولاناست: "گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست" ولی نا یافتنی مولانا یافته شده
است، اصل و بازگشت و وصل با اصل است. اما در نایافتنی های بیدل پایانی نیست.

جنبش های اجتماعی، سیاسی، ادبی و علمی فلسفی را با توجه به شرایط زمان و مکان شان باید ارزشیابی نمود، کاملاً درست است. اما این مسأله هم نمیتواند مولانا و هم‌تایان او را از مظان اتهام بدور دارد. اسپارتاکوس ۱۲۰۰ سال قبل از او، منصور حلاج حد اقل یک یا دو صد سال قبل از او و بسیاری دیگر با ابزار خود شان به مقاومت برخاستند. مولانا هم میتوانست و بایستی اینکار را می کرد. اما آنچه در جاودانگی مولانا نقش اساسی دارد و نباید سبب تسلی کسانی گردد که بهانه ی برای خود شان در گریز از رسالت شان می جویند، اینست که اگر مولانا در آن جدال درگیر نشد، (با تاسف و فضای خوش کاخ های امپراطوری را بر گزید) اما به جنگ بزرگ دیگری دست یازید که تا هنوز هم بشریت با آن دست در گریبان است. او به شعر و سماع پرداخت که از طرف دین ممنوع و کار شیطانی تلقی میشد.

در شرایطی که غوغای مدرسه و منبر یگانه غوغای بود که اجازه داشت سمفونی غوغای غارت را تکمیل کند، مولانا شعر و سرمستی عارفانه را به لهله و هیاهو کشاند. خلاف واقعیت های مرده پرست عصرش، و به همین خاطر هم پایدار ماند که توانسته بود، غوغای مدرسه و طنین منبر را آشفته کند.

او خدای دین را نیز از عرش برین به فرش قرین پایین آورد و در کنار انسانها و در درون انسانها به سراغش رفت.

عرفان مولانا در مدرسه و منبر جای نداشت و از این رو به هیاهو کشاندن آن خود اعتراض بود و این اعتراض جوهر و نفس شعر او بود که مولانا را جاودانه ساخت.^۷

پس در رابطه ادبیات و بخصوص شعر میتون با قاطعیت گفت که شعر تنها یک مجموعه از واژه های خوشرنگ و خوش صدا نیست. شعر یک کلیت است که همراه با تمام ریزه کاری بدیع و بیانی اش و غیره ارتباط مستقیم با زمان و مکان دارد و در یک بستر تاریخی ارزشیابی میشود. مولانا علیه مدرسه میشورد. اما اگر امروز مدرسه شعر را میزدود و حتی در لباس پوست مدرنیستی خود را پنهان میکند، و به سرقت گنجینه شعر معاصر میپردازد، نه تنها اعتراض نیست، بلکه سقوط است بجایگاه

^۷ کار مولانا در عصر خودش کار بزرگی بود. بر عکس تقلید یک‌عده در زمانه ی ما از مولانا و او را سر مشق قرار دادن برای فرار از مسایل اجتماعی مطرح، ندانستن جوهر حرکت مولانا میباشد.

خودش. صاحبان چنین اشعار، جعلکاران فناوری اند، که با دقت نگینه های تقلبی را میخوانند مثل اصل بچینند. و حتی شاید قادر گردند یک نسل را هم فریب دهند، اما فلز آب طلا خورده، اصل خود را ظاهر خواهد کرد.

همانطوریکه گریه، گریه است، حتی اگر با صدای بغض گرفته باشد و تقلید گریه هر چه هنرمندانه هم باشد، گریه نیست. شعر معاصر بی تفاوت و به خصوص مدرسه یی و منبری حتی اگر توانسته باشد، واژه ها، ترکیب ها و فضا های خوشرنگ را بهم گره بزند، تا زمانیکه روح ویرانگری در آن نباشد، و برای بازار تهیه شده باشد، کم کم می پوسد.

من از زمان و رابطه آن با ادبیات، صحبت کردم. از آنجا که در رابطه این مفهوم مغالطه های خواسته و نا خواسته یی صورت گرفته، باید منظور خود را روشن بیان دارم.

تا کنون بسیاری از بحث های را که در این زمینه تعقیب کرده ام، متوجه شده ام که "زمان" با "لحظه" اشتباهی گرفته شده اند.

لحظه های تاریخی اگر چه بخشی از زمان هستند، اما مفهوم کلی زمان را افاده نمیکند. برای همین است که شعر و ادبیاتی که بر زمینه ضرورت "لحظه" های تاریخی بوجود می آیند، همرا با لحظه ها میگذرند. اما زمان جاری بیرحم است و در عین گذشت، جاودان است. از اینرو ادبیاتی که بر پایه ضرورت زمان عرض وجود می کند، همراه زمان باقی می ماند.

چندی قبل در یک مجله ادبی اظهار نظر جوانی را خواندم که گویا از شاعر دیگری هم شاهد قولی آورده بود و از صاحب نظر سومی هم مدرکی، که عصاره صحبتش این بود: سابقاً جنگ، مهاجرت، آزادی، اختناق، کمونیست ها و طالبان (تنظیم ها از قلم افتاده بودند!!) بودند و اینها انگیزه ی برای شاعران ما بودند، ولی حال چون این پدیده ها مطرح نیستند، شاعر هم انگیزه ی برای شعر ندارد.

شما را بخدا به چنین تفکری جز نگاه کردن و گذشتن از آن چه راهی میماند.

صاحبان چنین فکری که نام خدا تعداد شان هم کم نیست، یا نمیدانند و یا خود را به نفهمی میزنند. این گفته: "آنکه خواب است، به سادگی میتوان

بیدارش کرد ولی آنکه خود را بخواب زده باشد، به مشکل بیدار میشود." در مورد چنین خانم ها و آقایان صدق میکند.

این مشکل بیرون نیست، این مشکل درون هنرمند، نویسنده و شاعر است. اگر آن جام جهان بین درون شاعر و هنرمند گم نشده باشد، هر گز چنین فکری به مخیله اش نفوذ نمیکند و یا در ضمیرش پرورده نمیشود.

یکی از شاعران که از نظر تکنیک شعر، شاعر بدی هم نیست و چند غزل و ابیات زیبایی هم دارد، در عین زمانی که به یک چشمی ملا عمر و جنایاتش میپردازد، از لیسیدن عرق چهره ملا عمر ایرانی ابا نمی ورزد و بر چهره ی خودش هم عرق شرم نمی نشیند.

او خودش هم یک چشم میشود. حالا از او چه توقعی میتوان داشت که وقتی آن ملا عمر پشتون تبار به حاشیه رانده شد، چه بسراید؟ او که به ذات و عنصر اصلی جنایت نپرداخته و مخالف نیست^۱، باید هم این آقا و همفکرانش بی انگیزه و موضوع شوند.

جهان پر از ملامر های افغان و ایرانی، پریزدنت بن لادن آمریکایی، جورج بوش عرب، ربانی، گلبدین، سیاف هزاره، محقق پشتون، دوستم تاجیک، قانونی ازبک، شارون عرب و آدولف آیشمن صهیونست است.

اگر شاعر به عرق قومی، جنون فرقه یی و به بازار و به ... روی نیاروده باشد و ببیدل وار بجهان بنگرد، که حتی سازش با افلاک را پستی میشمارد:

همای لامکان پروازم و از بی پر و بالی

به پستی مانده ام چندانکه با افلاک می سازم

چگونه درین جهان و درین حیطه، برایش "چیزی" انگیزه نمیشود. همین است که صاحبان چنین فکری، جواهرات پر رنگ و پر زرق و برق جعلی را به کمک تکنیک و انصافاً باید گفته شود، به مدد استعداد و قریحه خوب شان به بازار عرضه میدارند. آنها لحظات را فتح می کنند، اما وقتی تصفیه حساب زمان صورت گیرد، اینان چون "عنصری" ^۱

^۱ گفتم زمان بیرحم است. بزودی ثابت شد که همین آقا علیه صاحب امتیاز یک جریده آزاد، که مورد پیگرد قرار گرفته بود، علاوه بر ملا عمر ایرانی پرستی اش در کنار شینواری و سیاف پشتون تبار هم قرار گرفت و به تکفیر آن ژورنالیست آزادیخواه پرداخت.

شاعر، که در استعداد و کلام برجسته اش هیچگونه شکی وجود ندارد، با لوحه آویخته بر گردن وارد تاریخ شعر خواهند شد.

نظری به شعر معاصر فارسی - دری در افغانستان:

چهار سال قبل در شهر امیرسفورت هالند، در مرکز "تماس قاره ها" ضمن صحبتی در یک شب شعر، مدعی شدم که "پایتخت شعر معاصر فارسی - دری از ایران به خرابه زار کشور ما انتقال یافته است." این ادعاییست که هنوز هم بدان معتقدم.

در ۲۵ سال اخیر در حالیکه جنگ، گورستان ها و ویرانه ها را وسعت می بخشید، دیوار ها و سقف ها را بخاک می نشاند، درختان و سرو های طبیعی و انسانی را درو می کرد و هزاران مغز و قلب را مسخ میساخت، و ... تنها شعر بالید و گل افشان گشت.

هر چند این پایتخت شدن شعر معاصر، تمام آن مصیبت های را که هر پایتختی دارد، با خود آورد، که در جایش به آن خواهم پرداخت.

اگر در دوران قبل ازین، از سرآمدان، محمود فارانی، واصف باختری و لطیف ناظمی بودند، ولی اینک نامهای زیادی در عرصه شعر به چشم میخورند و یک دریای از شعر در محیط ادبی ما جاریست.

شعر تخته پاره ی بود، که روان ادبیات ما را از غرق شدن نجات داد. شعر صدای "بودن" ما بود و ندای بود که ما میخواستیم باشیم. تنها در شعر دری نه، که در شعر پشتو نیز گام های بزرگی برداشته شد، و در زبانهای مروج دیگر (غیر از دری و پشتو) نیز شعر به تحرک افتاد.

در شرایطی که برای ما نه مرز ملی و نه ارز ملی و نه دولت و پرچم ملی و نه شخصیت و جنبش و فکر عمومیت یافته ملی مانده بود و در مقابل سوال "بودن یا نبودن" قرار گرفته بودیم، ما بقای خود را با شعر بیان کردیم.

شعر "باد شرطه" ی شد، که "کشتی شکستگان" را امید های تازه ی بخشید. شعر این ایلغار را فاتحانه گذر کرد و با خود چیز های زیادی را نجات بخشید.^۹

^۹ شعر و از آن جمله شعر فارسی - دری با تمام لطافت خود، موجود عجیب و جان سختی بوده که نه تنها از ایلغارهای معاصر، بلکه از ایلغار های بزرگ سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در گذشته، زنده اما پر خون بیرون آمده است. شعر بجای تمام هنر

همینکه ندای "بودن" ما بگردن شعر افتاد، شعر توانست بخود تکانی بدهد.

ها به میدان آمده و علاوه بر آن با خود، فلسفه، سیاست، عرفان، طنز، مقاومت، اخلاق، داستانسرایی، زبان و حتی موسیقی را امکان بخشیده، تا در پناه او صدای خود را بلند کنند.

فردوسی صدای مقاومت و تجسم داستانسرایی را از طریق شعر واقعبیت بخشید. جدال زبانی او در برابر زبان عربی هم در بین آوردگاه اتفاق افتاد. جالب این بود، که شعر سرایت کرده عربی در زبان فارسی - دری، به سلاحی علیه زبان عربی میخواست تبدیل شود.

هر چند آنچه فردوسی بمیان آورد، کوششی بود برای بازگشت چیزی که نه تاریخ و نه سیل زندگی به آن مجال میداد. همان بود که بازگشت فردوسی که بصورت مقاومت بمیدان آمده بود، همچون یک تلاش بزرگ اما ناکام در سینه ی تاریخ ماند.

بعد از آن زبان فارسی - دری همچنان با زبان عربی خو کرده، اوزان شعری آن را گرفته به شعر امکان داد که علاوه بر ترسیم جنگ و پیکار، عشق، فلسفه و عرفان را نیز بازتاب بخشد. یا شاید این روح عاصی شعر بود که در زبان تنگ شهنامه نمیتوانست بیان یابد و وسعت دیگری طلب می نمود. شعر براه خود ادامه داد. اگر زبان شعر، زبان شهنامه را پس نمیزد، ما دیگر در عرصه ادبیات و شعر جز چند تا رزنامه یی که به یقین از شهنامه بهتر نبودند، نداشتیم. مولانا، حافظ، خیام، سعدی و بیلی ظهور نمیکردند، و یا اگر ظهور هم میکردند، تکرار مکرر فردوسی می بودند، که دیگر اهمیتی نداشتند. شعر فارسی - دری میبرد و اندیشه کشتن و کشته شدن و رشادت های پهلوانی تمام معنویت هنری و ادبی ما را می انباشت.

بدینصورت شعر کشتی ی نوحی شد که در میان این تلاطم، نجابتبخش بسیار چیز ها بود. در شعر عرفان مولانا، عرفان - هدونیم حافظ، فلسفه شک خیام، داستانسرایی فردوسی - نظامی، فلسفه عملی سعدی و طنز و نقد اجتماعی - اخلاقی بزرگ عبید زاکانی * دین، عرفان و فلسفه ببدل خود را واقعبیت بخشیدند.

اینکه بعضی ها بحق به شعر کلاسیک می تازند و سکوت و اغماض آن را در برابر ناراستی های اجتماعی انتقاد می کنند، یکطرف قضیه است. کاش شعر کلاسیک ما در مجموع این عیب را نمیداشت. اما اگر منصفانه نگاه کنیم، می بینیم که شعر بیشتر از سایر عرصه ها صدای زمان را منعکس نموده است. در شرایطی که نه جنبشهای اجتماعی سیاسی، نه اندیشه های اجتماعی سیاسی، نه فلسفه و هنر هیچکدام صدای زمان را نه تنها منعکس نموده حتی وجود مستقل خود را حفظ نکرده اند، آنگاه باید اذعان کنیم که شعر نسبت به عرصه های یاد شده، هم در حفظ استقلال و شخصیت خود و هم در بیان دردهای اجتماعی هر چند با ویژه گی های عصرش، بسیار پیروز مند بوده است. خود بقای شعر، این موجود "شیطانی" در جامعه مذهب زده ما مقاومت بوده است.

* عبید زاکانی که متأسفانه به علت حاکم بودن اخلاق سنتی و تفکر مذهبی به حاشیه رانده شده و صرف برای لحظات خوشی به اثر او مراجعه میشود، یکی از اعظم، هنر و ادبیات منطقه بوده و است. او میتواند بعنوان نمونه حتی برای امروز ما مطرح باشد. این "جهنمی هجاگو" شایسته بزرگداشت بسیار بزرگتری میباشد. سکوتی که در مورد او و کارش صورت گرفته مایه شرمساری برای تمام ادبیات معاصر خواهد بود. ادوارد براون نیز در تاریخ ادبیات به عبیدزاکانی نقش برجسته ی قابل است.

تعالی شعر همچنان به زبان زنده گویا و رایج فارسی - دری در بین مرز و بوم وابسته بود و به آشنایی و خو پذیری ما با رایحه ی سبک هندی و سبک بیدل.

جامعه ادبی ما شاهد بود که چگونه کاخ پر شکوه شعر معاصر فارسی - دری در ایران فرو میریزد و ازینرو بدون هیچگونه سوگند رسمی (و حتی بدون آگاهی بر این تغییر شگرف) شاعران ما متعهد شدند که بجای آن کاخ فروریخته، بنیاد کاخ جدیدی را در بین خرابه زار بگذارند.

شعر معاصر در تاجیکستان در حال "چار غوک" است و در ایران با عصاره میرود.

"فروغ" پر فروغ دیگر نیست و فروغ دیگر نیز بجایش نتابیده، نادرپور با فضای رنگین شعرش (با آنکه در نیمه دوم عمر شاعری اش در جا زده بود) دیگر وجود ندارد و جایش خالیست.

حتی اخوان ثالث که شهرتش مرهون چیز های غیر از شعرش بود^{۱۰}، دیگر جانشینی نیافته است.

احمد شاملو^{۱۱} بدون شک بعد از فروغ فرخزاد یک اسطوره بود. اما باید متذکر شد که شاملویسم بعد از او به فاجعه مبدل شد. شاملویسم آسان گیری در شعر بود. از نظر شاملویست ها چند تا "آه و اوف" بی رابطه و با رابطه کافی بود که نام شعر بگیرد.

^{۱۰} مهدی اخوان ثالث، در شعر معاصر پرچمداری ناسیونالیسم نفتی را بدوش داشت. این ناسیونالیسم که از یکطرف با اقتصاد نفتی رابطه داشت و از طرف دیگر بر جعل تاریخ تکیه میکرد، منطقاً کار اخوان را بدانجا رساند که سر زردشتی گری اش از گریبان آخوندیسم طالبی ایرانی کشیده شد. اصولاً ناسیونالیسم های منطوقی و از آنجمله ناسیونالیسم تاریخی ما هم به غیر جعل تاریخ نمیتواند، خود را بکرسی بنشانند.

^{۱۱} در مورد احمد شاملو و اشعارش من معتقدم که اگر خودش و یا کسانی با صلاحیت دیگری میتوانستند، حدود **چهل در صد** اشعارش را (که در شعر بودندشان شک وجود دارد) از گنجینه شعرش حذف کنند، او بهتر میتواندست در جامعه ی اسطوره بی خود راحت تر بسر برد.

این نکته را یک دو سال قبل با یکی از شاعران نام آور کشور مطرح کردم. او ضمن تایید این نکته، اظهار داشت که **او معتقد است، باید شصت در صد اشعار احمد شاملو از مجموعه هایش حذف گردند. البته برای این ادعا، ایشان خود یا استدلال کرده و یا خواهند کرد.**

اگر شاملو یکی از ستون های بزرگ کاخ شعر معاصر بود، شاملویست ها مهاجمین به آن و آتش زنان آن کاخ بودند. اما هرچه باشد، جای شاملو خالیست و حتی جای شاملو در سالهای آخر زندگی نیز در عرصه شعر معاصر خالی بود.

سپهری شاعر "نشانی" دیگر نیست. سپهری با آنکه فضای دیگری در شعر معاصر گشود و یا میتوان گفت، فضای دیگری را وارد شعر معاصر نمود، اما پذیرفته شدنش چه در ایران و چه در افغانستان به یک عامل دیگر نیز ارتباط دارد.

این عامل همانا شعار پیاده شدن از یک قطار و سوار شدن به قطار دیگر بود.^{۱۲}

هلهله آنانی که خود از قطار اولی مانده و یا افتاده بودند و در جستجوی قطار دیگری بودند، به سپهری این امکان را داد، که از او بجای یک تندیس مناسب خارا این، تندیس بزرگتر اما از مواد صدمه پذیر تر در مقابل باد و باران روزگار، ساخته شود.^{۱۳}

بلی جای سپهری هم در شعر ایران خالیست. امروز در ایران شعر مدرسه و تحقیق مدرسه یی ادبی بر اریکه فرمانروایی نشسته، که این امر ضمن آنکه تناقض آشکار با نفس و ذات شعر است، هرگز نمیتواند به شعر و نفس شعر اجازه رشد و تکامل را بدهد.

در شعر مهاجر ایران نیز با چراغ، ذره بین و "موچینک" باید به سراغ شعر اصیل رفت.

چه در داخل ایران و چه در مهاجرت ما گاهی با چشمه های زلالی مواجه میگردیم. اما آخر این کافی نیست، همین چند ده سال قبل در بین هوا و زمین، دریایی بود. چشمه ها خوبند، اما با رود خانه و دریا قابل مقایسه نیستند.

^{۱۲} اشاره به شعر سپهری که تقریباً مضمون آن اینست: "من قطاری را دیدم که سیاست می برد و چه خالی میرفت، و قطاری که فقه میبرد و چه سنگین میرفت"
^{۱۳} هنوز چند سال از مرگ آن زنده یاد نگذشته بود که حتی خود ایرانیها به این نتیجه رسیدند که سپهری با ببیل آشنا بوده، و "امانتدارانه" (!؟) (اما بدون اشاره) از اشعار ببیل برداشت کرده است. رجوع شود، به "ببیل، سپهری و سبک هندی" از حسن حسینی.

اینجاست که ادعای کسانی که مدعی اند، شاعران مهاجر افغان، در ایران توانسته اند فاصله سی ساله شعر معاصر ایران و افغانستان را بزدايند، پر خالی به نظر ميرسد.

چنين فکری، رکود غمناک شعر را در ایران نمی بیند و در عين حال از باليدن شعر در مجموع در افغانستان چه در بين مهاجرين افغان در ایران، در پاکستان، در غرب و حتی در خود داخل کشور چشم پوشی می کند. اين هم درست است که در بين مهاجرين افغان در ایران شعر خوب شگفت. ولی اين بخش شعر ما با خود شعر مدرسه را باهمان تناقض درونی آن و در مجموع همان ضعف عمده ی شعر ایران را که عبارت از کمیت پروری، ازدحام کلمات، کمرنگ بودن آشکار کیفیت و بی توجهی شديد به بار معنایی و رعنائی شعر است، را نیز انتقال داد.

اين ادعا به هيچ وجه نمیگردد و نه درست است که همه شاعران مربوط اين بخش حامل و عامل اين بحران باشند. ولی بهر حال جستجوی آن درين بخش بیشتر و زودتر نتیجه بخش است، تا ساير بخش ها.

با توجه به اینکه از يکطرف شعر در افغادستان در سالهای اخير شکوفاتر از گذشته شده، و از طرف ديگر بحث عميق و پايدار به بن بست رسيدن شعر از سوی ديگر مطرح مييابد، چگونه ميتوان اين تناقص را حل کرد؟

به بن بست رسيدن شعر ابعاد جهانی دارد و رشد شعر ما بر نسبت زماني و مکانی بيان خود را می يابد.

از يکطرف عصر روزمره گی، خود کشی آرمانگرایی های بزرگ، سقوط معنویت، عصر فروکش قيام های سياسی، اجتماعی، فکری و ادبی بزرگ، شایع شدن نيو ليبراليزم در تمام ساحات زندگی، و در نتیجه بازگشت بشریت به دو سه قرن عقب، بکام کشيدن معنویت و پديده های که با معنویت سرو کار دارند، از طرف بازار سرمايه، افتادن شعار عدالت و آزادی بدست دشمنان آزادی و عدالت، زایل شدن نهضت های روشنفکری که طلايه داران نهضت های اجتماعی بودند، شکست های پيهم نهضت های آرمانگرا که بر آورده شدن اهداف خود را بسيار زود و نزديک انگاشته بودند، سر خوردگی مردم از امید هایی که برایشان داده شده بود، بيدار شدن ديو خرافات و پديده های قرون وسطایی و ماقبل قرون وسطایی همراه با عرفان مخنث کنونی، جهانی شدن سرمايه و همزمان با آن شيوع وبای ناسيوناليزم ها و نژادگرایی های مستهجن و

بسیار عوامل دیگر، همه زمینه های بودند و هستند، برای به بن بست رسیدن و فروکش بسیاری از پدیده های اجتماعی - معنوی و از آن جمله شعر^{۱۴}.

شعر نمیتواند از شاعری که با اینهمه طوفانهای بریاد کننده در جدال است، با آن غنای سابق متجلی شود. برای همین است که اکثریت شاعران مطرح در سطح جهانی، بن مایه فکری شان به سالهای قبل از این و دوران رکود، مرتبط می باشد.

ما مجبوریم با دو مقیاس در مورد شعر ما به ارزیابی بنشینیم. یکی به مقیاس ۲۵ ساله ی خود و دیگر به مقیاس جهانی و رابطه شعر ما با شعر جهانی.

اگر شعر ما یک نیمرخ روشن دارد، نیمرخ نا روشن آن را نیز نمیتوانیم از دیده فرو گذاریم.

ابتدال، هرزه سرایی، بی توجهی به پیرامون و سطحی نگری از بلاپای اند، که شعر ما را جداً تهدید می کنند.

پیاده راه رفتن ما در دهلیز های قطار و یا عرشه کشتی شعر جهانی تند است. اما خود این قطار و کشتی در حرکت خود، کند گشته و مواد سوخت شان به حد اقل رسیده است.

در کشور ما شاعران زیادی، با ویرانگران سرزمین شان سر مغازله دارند. روح اعتراض، پرخاش و انتقاد زایل گشته، شعر "بیطرف" شده است. شعر که زمانی سلاح روح و عواطف انسان در برابر زشتی ها بود، اکنون در کشور ما به صلاح و مصالحه با تیره گی ها تبدیل میشود. شاعران تنظیمی، اکنون که ارباب تنظیم ها خود تشریف آورده، با استفاده از امکانات فراوان چه تنظیمی و چه انجویی و مطبوعات دومادره از چپ و راست دُر های شعر دری و پشتو را به پای تنظیم ها و همسایه بزرگ شمالی آنطرف ابحار ما می اندازند، ادبیات را فراخور کام دریده تبلیغاتی ان ها کرده و در بدل آن القابی کشدار و امتیازات Cash دار را صاحب می شوند.

^{۱۴} ساده شدن و در دسترس همگان قرار گرفتن، هنر های تصویری، بازیهای وقت گش الکترونیک، وجود انترنت و بالاخره اعتیاد عامه به این پدیده ها خود، ضرورت شعر را در روانهای امروزمین کاهش میدهد.

پایتخت شعر معاصر فارسی دری شدن افغانستان، همان خطراتی را نیز با خود آورده است که بسیاری از پایتخت های اصلی جهان با آن دست و گریبان اند.

ازدحام، هوای بد، داد و گرفت مافیایی، راه بندان ها و بالاخره چون پایتخت افغانستان، کابل، ویران شدن نیز در کمین پایتخت شعر نشسته است.

کابل شعر هم در خطر است.

در میان این خطرات یکی هم اینست که بسیاری از قلمبدهستان ما که در تب مطرح شدن و چاپ اثر شان در مطبوعات ایران می سوزند، میکوشند، زبان شعر ما را که یکی از ارکان شکوفانی شعر ماست، بی حرمت کرده و بی اعتبار سازند.^{۱۵} آنها ویژه گی زبانی خود را قربانی چیز های دیگر می کنند.

مثلاً وقتی شاعری که در زندگیش گل اکاسی گفته و یا شنیده و زیر همین نام خاطره دارد، ناگهان در اثرش "اقاقیا" را جانشین آن میکند و بجای "کنری" قناری و چکاوک را بجای مرغابی و "نیمکت" بجای چوکی و... آیا میتوان به احساس شاعرانه اش اعتماد کرد؟

آوردن واژه های گوناگون و هم معنی مانعی ندارند و حتی غنای زبان اند. پالودگی زبان هم امر مهمی است، اما وقتی آنطرف به زبان اینطرف پیشیزی هم ارزش قایل نیست و فرهنگ های لغت، واژه های بیشماری را که اعظم ادبیات ما آن را بکار گرفته اند، از چشم می اندازد، گذشت یک جانبه خیانت به تاریخ یک زبان و مردمی است، که این زبان را در طول تاریخ پرورده اند.

از جانب دیگر شعر که بر حس درونی و مصلحت ناپذیر انسان و بر تجربه های حسی شاعر تکیه می کند، چطور میتواند که از الهام شاعر و از تجربه های حسی و عاطفی اش فرار کرده، از طریق فرهنگ لغت یاحافظه ی مصلحتی اش بروی کاغذ بنشیند.

^{۱۵} بعضی ها که رسیدن به مطبوعات ایران، برایشان هدف نهاییست، تازگیها راه جدیدی کشف کرده اند. آنها با سرودن و یا نوشتن چیزی در مدح زبان "پارسی" مطابق به سلیقه ایرانی، که حتماً باید بار بی اعتباری زبان و ویژگیهای این سرزمین خودشان را داشته باشد، میکوشند به مطبوعات ایران راه یابند.

شاعر باید در رابطه زبان و پالودگی زبان تصفیه حساب قبلی خود را کرده باشد و کوشش نکند که در موقع سرودن به احساس خود خیانت کرده به مصلحت های بیاندیشد، که شعرش را به کلمات کشدار عاری از شعریت تبدیل کند.

شاعر و نویسنده هر دیاری باید به زبانی که توسط نسل ها و فصل ها بوجود آمده و ویژگی پذیرفته، حرمت بگذارد و نمکدان آن مردم را به هر دلیلی که باشد، نشکند.

هر زبان یک بخش ستون فقراتی دارد، که مستقل از محیط های جغرافیایی اساس زبان را می سازند. بخش دیگر آن ویژه گی های مکانی و زمانی است. این که کدام آن را باید بر کدام بخش آن ترجیح داد، ما را به همان پرسش معروف مواجه میسازد که: "آیا برای انسان دست راست لازم است یا پای چپ؟"

اما از آنجا که زبان فارسی - دری و همچنان زبان پشتو که منحصر به یک جغرافیای سیاسی معین نیستند، تا هنوز معیاری نشده اند، بی انصافی است که روی انگیزه های نازل به سادگی ویژه گی های بیشتر از هزار سال را قربانی نماییم. آنهم در صورتیکه این ویژه گی های زبانی یکی از اجزای رشد شعر ما را میسازند.

شعر معاصر دری و پشتو و شعر معاصر یا کاملاً نو متولد زبانهای مروج دیگر در افغانستان باید از میان مصایب بشمارای راه خود را بسوی آینده بگشایند. شعر بکمک شاعر و مخاطب بار دیگر، به بالنده گی های بیشتری گام خواهند گذاشت، به شرط آنکه ما ارزش آن را بدانیم به نفس شعر و نفس زندگی و تکامل وفادار باشیم.

فاروق فارانی

اپریل ۲۰۰۵

آلمان

چند توضیح لارم:

- در مجموعه حاضر اشعار دومین مرحله زندگی شعر سرایی من ترتیب شده اند، یعنی دوران نزدیک به دوران زندان، دوران زندان و اشعار سالهای اول مهاجرت.

اشعار دوران اول شعر سرایی درمیان کشاکش زندگی که چندان زندگی هم نبود و دربردی که به معنی واقعی خود دربردی بود، بجز از چند تکه پاره در حافظه خودم و دوستان دیگر تقریباً کاملاً نابود شده اند.

دوران سالهای مبارزات علنی، مهاجرت، برگشت بوطن، دوران کارهای سیاسی، دوره مخفی بودن، زندان و بازهم بی سرنوشتی و درعین حال بیخانگی و آواره بودن و باز هم درپایان مهاجرت، همه جز مرده ریگی از یک زندگی، چیز دیگری باقی نگذاشتند.

به اضافه اینها بی میلی برای حفظ و نگهداشت، سروده ها و نوشته ها و از شما چه پنهان اضافه تر بر آن بی سلیقه گی و پراکنده کاری همه و همه بسیاری از اشعارم را درگام اول قربانی کردند.

- در میان دوبیتی های آمده در این مجموعه، بخشی به دوبیتی های زندان اختصاص یافته است. دوبیتی سرایی در زندان، در شرایط فقدان و ممنوع بودن قلم و کاغذ از اینجهت مناسب بود که، میشد به مدد حافظه خود یا همزنجیران از گزند فراموشی در امان بمانند. اما باید اعتراف کنم که در بعضی ازین دو بیتی ها جنبه شعریت کم اند و بیشتر به نظم و "گفتن" نزدیک میباشند.

ولی علت اینکه آنرا حفظ کرده و در این مجموعه تقدیم میکنم اینست که میدانم، گاهی مناسبت انسان و کلمه و تأثیر آن بر همدیگر خود به یکنوع شعر تجسمی یا جسمی- روحی تبدیل میشوند.

این دوبیتی ها، در ضمن یادگاری اند، از آنهایی که بعضی رفته و بعضی زنده آنرا به حافظه سپرده، بر حال شان تأثیر گذارده و آنها را در پیکار شان قوت روانی بخشیده اند.

البته اینها همه دو بیتی های زندان را تشکیل نمیدهند و بقیه برای بعد مانده اند.

قابل یاد آور است که یکی ازین دوبیتی ها بر اثر نادقتی ترتیب کنندگان مجموعه شعر یکی از شاعران ارجمند ما، راهی آن مجموعه گردیده بود، که اینک پس به کلبه فقیرانه خودش برگشتانده شده است.

- درپای بعضی اشعارم، اسم "کوتاه قفلی" ها را با همین املائی غلط بر اساس محاوره متداول آورده ام. زیرا فکر میکنم زیر "نام زندان مجرد"، "سلول انفرادی" و یا "کوتاه قفلی" آن حسی را که "کوتاه قفلی" به انسان منتقل میکند، کمتر میتوان دریافت.

- در بعضی از اشعار مهاجرت، اسم "جنگل" زیاد خود نمایی دارد. علت آن است که بعد از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۲ در حاشیه شهر "آخن" آلمان زندگی میکردم، که آنچه از پنجره میدیدم فقط، جنگل، ابر، باران و گاهی هم آسمان بودند.

- اما مهمتر از همه به دوستان و بستگان گرامی ام که دوستی شان مایه سرافرازی من است، باید سپاس خود را بیان دارم: خواهرم اسما آسیایی و شوهرش زمری آسیایی اشعار مرا با قبول خطر از زندان بیرون کردند. دکتر حمید سیماب، نظر محمد فدایی و انجنیرشکور خرم خیل در شرایطی که کاغذ و قلم در زندان ممنوع بودند، اشعارم را در حاشیه کتابها نوشتند. کاوه شفق آهنگ، شاعرو هنرمند برای اشعار پراکنده ام کتابچه خرید و آنها را با قلم خود یادداشت کرد. سلطان فانوس شاعر و هنرمند حدود ده سال قبل آنرا تا پای چاپ برد. شعیب حازم (خواهر زاده ام) کار کمپیوتر و صفحه بندی اشعارم را تا به آخر تکمیل کرد، عبدالستار اراکوزی، جداگانه اشعار مرا با دقت در کمپیوتر تایپ زد، دکتر رنگین داد فر سپینتا، پژوهشگر و سیاست شناس، بخاطر جلوگیری از نابودی این بخش از اشعارم با وسواس صمیمانه، کاپی دیگری تهیه کرده، با تسلطی که بر زبان فارسی و آلمانی دارد، حدود

پانزده قطعه ی از اشعارم را به آلمانی ترجمه کرد. نجیب روشن ژورنالیست و نویسنده، بسیاری از اشعارم را چاپ کرده و شعر "زندانی" را که جزء این مجموعه بوده و نام مجموعه هم از آن شعر گرفته شده، همرا با آقای سیمرمن، دوست آلمانی به زبان آلمانی ترجمه کرد. خانم دکتر صابره جلال زاده و استاد اکبر روشن از بزرگان تیاتر افغانستان هر یک جداگانه از روی صمیمیت حاضر شدند، تا مصارف چاپ این مجموعه را بدوش بگیرند. آقای طارق مرزبان هنرمند و طراح چیره دست کشور در سالهای هشتاد بر اثر پیشنهاد نجیب روشن طرح زیبایی با الهام از شعر "زندانی" بر کاغذ آوردند، که اکنون روی جلد کتاب حاضر را زینت بخشیده است. آقای احد عزیززاده و آقای سلطان کریمی هم وعده چاپ این مجموعه را صمیمانه داده بودند. متأسفانه همه این همکاری ها و لطف و مهربانی های یاد شده به علت اهمال من به نتیجه نرسیدند.

اما میخواهم از صمیم قلب از تک تک این ارجمندان گرانقدر و دوستان دیگری که نام شان از قلم افتاده از محبت و آمادگی شان تشکر نمایم.

حالا که کوشش تازه برای چاپ این مجموعه به راه افتاده، میخواهم از همسر فرزانه فارانی که همواره طوفان کاغذ های پراکنده مرا تحمل میکرد و همیشه در جمع آوری آن مرا از سرگشتگی نجات میداد. و از انتخاب نام این مجموعه که بر اثر پیشنهاد او صورت گرفت.

از آقای احمد راتب فقیری که هرگونه همکاری صمیمانه را در زمینه چاپ این مجموعه وعده داده اند.

و از بنیاد نشراتی "شاهمامه" و مخصوصاً خانم منیژه نادری، ناشر و اداره کننده مجله زیبایی "نهال" که با حوصله، کند کاری و کج سلیقه گی های مرا در کار تهیه کمپیوتری این مجموعه، از روی بزرگوای تحمل نمودند، صمیمانه و از روی خلوص نیت تشکر نمایم.

فاروق فارانی

۱۳ اپریل ۲۰۰۵

آلمان

در اینجا زندگی، زندان و زندانبان و زندان‌ساز و زندانی به زندان است
در اینجا هر چه می بینی به زندان است
در اینجا هر چی

زندان است:

گلو زندان فریاد است
و سر زندان فکر و
سینه زندان امید و
بیکر رنجور
زندان روان زندگنست

و پا زندان رفتن
دست زندان تلاش و

شانه
زندان شکیباییست

چراغ

باد بوی چراغ کُشته ی می آورد

یعنی که تا کنون

شمعی و یا چراغی نَفَس میزد

پس شمع دیگری

باید برای کُشته شدن

افروخت.

در این سکوت...

مردان

- گذشت -

رفتند

جنگل بیاد دارد:

این جا صدای هممه برخاست

دودی بلند شد،

خاکستری حقیری

بر جای ماند و هیچ...

مردان

- گذشت -

رفتند

مردان دیگری

یک هممه،

دودی،

خاکستری و هیچ...

جنگل دگرز خاطره خالیست

شاید مردان رفته اکنون

در پای کوه

- سوی مسیل غریب رود -

با خویشتن

همه را حمل میکنند.

مردان گذشته رفتند

جنگل زیاد برده

اما،

مردان رفته خوانند:

”ما میرویم و هستیم

جنگل، مسیل و کوه

چه شد؟

ماندند.

ما، کاروان همه هستیم

رو سوی شهر سبز هیاهویم

در پایتخت کشور غوغا.“

۱۹۹۰ آلمان

سفر

شبانه عزم سفر کردیم

ز چشم گرگ نترسیدیم

نه چشمه ماند

و نه آواز

نه صبح صادق و کاذب

که گرد راه و سفر را

در آن نشست

کنارش بخواب رفته، نباشیم.

شبانه عزم سفر کردیم

به نیمه تیره گی و نور

نیمی سپیده های سَتْرُون

شبانه عزم سفر کردیم

مغاک و جنگل و حیوان و دره و ظلمت

نشان فاصله های کنار جاده ی ما بود

و هر چه میرفتیم

عدد ها بزرگ می گشتند

و هر چه می رفتیم

سرود خسته ی ما

نصیب گریه ی باران بود.

و شاید!

- چه شاید مغموم -

که نقش پای ما

به آنان

که پاکتر ز سحر هستند

نشانی را ماند

نشان رفتن و رفتن.

۱۹۹۰ آلمان

همنفس

بیا که قصه ی پایان نگفته ام تا حال

بیا که همنفسی

خوب میدانی

که شب، شب است و چه دل‌تنگ است

- چه با ستاره، چه با شمع-

چه سود زین شب خاین

که خستگان مسافر را

- بدون خانه و خوابیدن-

به جاده میراند، به تاریکی.

و روشنایی را

به خانه می بندد

به خانه ی مسدود

بیا هنوز نشان تپیدن است بدل

نیاز گفتن و میل شنیدن است بدل

گلی که دیشب پژمرد

وہ چه زیبا بود

گلی که باز لبِ خود

گشوده است به ناز

به باد می گوید:

”بمان که صبح سفر دارم

مرا ببر به فراموشی و خموشی ها

واز نهایت گلدان مترس ای دلدار

که پُرز عطر و گل و رنگ

تازه خواهد ماند

همیشه خواهد ماند.“

آلمان ۱۹۹۰

این شعر در ۱۳۵۹ در کابل سروده شده و
در همان زمان به صورت ضمیمه در فراخوان
سازمان رهایی افغانستان انتشار یافت.

پیوند در آتش و خون

بیا سمندرِ بیباک
بیا که آتش پنهان زیر خاکستر
چه پر فروغ
فراز شانه‌ی پیروزِ کوه می سوزد
و کِلکِ سربی‌ی آتش
سپیده‌ی فردا را
به بادبان کبود سپهر میدوزد
و آبنای افقهای گشوده می‌گردد
به آبهای رهایی
جزیره‌ی موعود.

کنون با ماست

چگونه می پوئیم

چگونه می جوئیم

بیا سمندر بیباک

بیا که هر وجب این خاک

آیینه ی طلوع رهایست

بیا سپیده دمیده

شبِ سیاهِ خمیده

و خون - خنده ی صبح

آیینه دار خورشید است

میان راه بسی آتش است و امید است

لهیب ها رِ جنگ

تشت غسل تعمید است

بیا که ما همه تعمیدیان آتش و خونیم

بیا که فصل گسستن، گسست

پیوند است

بسوی راه رهایی

گذشتن از بند است

چه گفتم و گفتم

چه کردی و کردم

بگذر

کنون فصل آزمودن هاست

که نسل بیداران

نسل آزمودن هاست

چه باک

ز چار سوی اگر غرق تیر بارانیم

که ما میان زمستان

آتش بهارانیم

بیا سمندر آتشپرست آتشزاد

بیا که جنگ شب و جنگ کوه و طوفان است

بیا که رهبر طوفان شده خس و خاشاک

بیا که قله ی مغرور مانده است هنوز

براه راهبر و رهگشای، چشم براه

بیا هزیمت و برگشت تیر باران شد

بیا چه تردید است

بیا که ریشه ما در زمین نخواهد بست

اگر که دانه و آب و زمین نپیوندند.

بیا هزیمت و برگشت تیر باران شد

بیا اگر که نیایی

بیا اگر که نیایم

موج ها چه خواهند کرد.

بیا که زنگ خطر نعره می زند شب و روز

بیا سمندر آتش دل

آتشفکر

به شعله های پراکنده ی سیال

پیوند دیگری بخشیم

وز آن مشعلی بیاراییم

کز روغن دل بیدار ما بگیرد بار

بیا بیا دیر است

دل زمانه، ز بیگانگی بسی سیر است

بیا سمندرِ بیباک و پاک و آتشخاک

اگر یکی نشویم

ز شب چه گویم من

شاید طوفان

نهال ما بکند از خاک.

جدی ۱۳۵۹، کابل

در زندان پاکستان بودم که شنیدم، قوای
اتحاد شوروی از آمو گذشته و به
افغانستان هجوم آورده...

سرزمین عشق

میهنم اشغال شد
کشورم پامال شد
کوچه های را که من در خاک آنها
زندگی را ساز کردم
زیر پای روسها
غرقه در خون است.

میهنم اشغال شد
کشورم پامال شد
آه ای فریاد
یاری ام ده
تا جهان را، با صدای خود کنم بیدار

کشورم اشغال شد

میهنم در زیر پای، هیتلری های نوین

پامال شد

ای درخت، ای کوه، ای دیوار

لعنت تان باد

گر بر دشمنان میهن تان سایه اندازید.

کوچه های آشنای شهر من

کابل مغموم من، زیبای من

بر صفای سینه ات

لشکر بیگانگان را چون کنم باور؟

آه، آسه مایی خواب بودی

کشورم اشغال شد.

آموی مغرور

میهنم پامال شد.

اینک، اینک سنگ و کوه و دشت و دریا

سوگوارانند و میدانند:

کشورم اشغال شد

میهنم پامال شد

کشورم را غرق خون کردند

اما کشورم بیدار بیدار است

بر رخ کهسار و جنگلهای او

ز آتش دیوانه ی باروت

همچنان سیمای خشماگین و خون آلود یک تصمیم

- یک تصمیم بی برگشت -

در لبخند می باشد.

هموطن امروز، روز آخرین سوگند می باشد:

سینه ها آکنده از سوگند

میله ی گرم تفنگ آکنده از سوگند

دره ها آکنده از سوگند

هموطن سوگند باید، آخرین سوگند:

هر چه داری بر زمین بگذار

تیغ جوهر دار خود بردار

تا بدست آریم

دره ها و کوه ها و دشتهای را

که باخون و رگ و قلب من و تو

بسته پیوسته

آسمان را ابر پوشیده

اما آفتاب زندگی، زنده ست.

عزم خرابیین ما زنده ست.

میله ی گرم تفنگ

پیوسته میخواند

مردم این سیلاب خشماگین

همچنان زنده ست.

سنگر خانه، پا بر جاست

استقامت باز هم پیوند و پیمان راست

میهنم اشغال شد اما

بر فراز کشورم

ارواح نیاکانم هراسانند

اما خوب میدانند

ما میراث شان را پاس می‌داریم

بر فراز میهنم

ارواح نیاکان گرم می‌خوانند:

”راه اینست، راه اینست“

ما را باز سوی او جگاه خویش می‌خوانند

کاروانها همچنان در راه

سینه‌ها و مغزها آگاه

کشورم اشغال شد اما

دشمنان با پای خود

تابوت خود را سوی گور خویش می‌رانند

میهنم اشغال شد، پامال شد اما

مادران جنگنده خواهند شد

کودکان با انفجار خشم خود

کوچه‌ها را پاس خواهند داد

نیمه ی شبها جوانانم

در خم هرکوچه و دیوار و روی خاک

با خون خود حماسه های

تازه خواهند ساخت

دختران

چادر پاکِ ملالی را

به گیسوی سیاه خویش خواهند بست

کشور من، سرزمین عشق می باشد

عشق میهن

عشق آزادی.

۲۹ دسامبر ۱۹۷۸

زندان "سپیشل برانچ" پشاور

در اسطوره های یونانی، پرومته، آتش را از خدایان دزدید و به انسان داد. آتش یعنی روشنایی، خرد و زندگی.
به فرمان خدایان پرومته در غار کوهی و به روایت افسانوی دیگری در سلسله کوه هندوکش به چار میخ کشیده شده و کرکسی وظیفه یافت تا در فاصله های زمانی به سراغش برود و زخم جگر او را همیشه تازه نگهدارد.
پرومته مظهر فداکاری...

دزد آتش

ما دزد آتشیم، آتش زنید ما را
در چار میخ سازید این قلب و دست و پا را
ما دزد آتشیم، جنگیده با خدایان
زخم جگر گرفتیم این زخم بی شفا را
در غار کوهی تنها افتاده جا و دانیم
جر کرگسی که آید گیرد زما بها را
خاموش و هم فراموش، دنیای غم در آغوش
اما به سینه جوشد، عشق تو ای نگارا
یک شهر های و هویم، صد بحر جستجوییم
در این سکوت بشنو، این نعره و ندا را
گر زخمی بی جفاییم، دریای از وفاییم
ای کام تشنه می نوش، جامی از این وفا را

نشانی

فقط جامی زخون سرخ در رگهای خود دارم

بخواه از من کجا ریزم

من آنرا از تو بگرفتم

برایت باز خواهم داد.

سراسر ریشه ام تا عمق

همچون ریشه ی یک کوه

در جسم تو پیچیده ست

ترا در شیر مادر جُستم

و در خویش پروردم

ترا از باد، از باران

بوییدم

ترا از قلب خود، نزدیکتر دیدم

تو ای پهناورِ زیبایِ دلبندم

تننت را جامه ی از زخم پوشیده ست

هزاران بار

این خورشید بر روی تو تابیده ست

تویی همزاد با خورشید آزادی

تو با خورشید زاییدی

تو با خورشید خواهی مُرد



هجوم شب

با خون فلق

در صبح می باشد

و خورشید رهایی

زخم‌های را

شفا - بوسه خواهد داد

هوا سرد است

اما سینه از گرمای گلوله

گرم می گردد

و از گرمای آن، صداها هزاران

سینه می سوزد

و قلب منجمد بیدار می گردد

افق غرق است

در اشباح و سنگرها

درختان در تب خورشید

بادها را گرم می بوسند

و دست خویش می سایند بر اندام طوفانها

هزاران باد سرگردان و خون آلوده می گیرند

و خود را بر تن بیمار کوهستان درد آلود می کوبند

کوه میگرد

و رود از جای میخیزد

برادر راه پر پیچ است

و فرصت نیست.

نشانی را بخاطر دار!

باید بگذری از کوره راه صعب و طولانی

دره ی پر پیچ بیداری

بعد دریا های خون

در هر قدم سنگر

می رسی در دشت قربانی

می روی بالا بروی کوهسار صبر

بر سر اجساد بیگانه

بر تلی از استخوانِ خصم

وعده گاه تازه ی دیدار می باشد

وعده گاه تازه ی دیدار،

این نشانی را بخاطر دار!

زندان پاکستان: ۲۹ دسامبر ۱۹۷۸

الای مرغ آزادی

الای مرغ آزادی، صدایت را شوم قربان
بهایت سیل خون باشد، بهایت را شوم قربان
نیفتادی زپا، ای پهلوانِ افغانستانِ من
تن خونین و دست بسته، پایت را شوم قربان
هرات و بامیانت، یا که نورستان و بلخت را
بگو ای مادر میهن، کجایت را شوم قربان
بگو دلبندهای بسته در زنجیر خصمت را
و یا شیران در سنگر رهایت را شوم قربان
قیامت و حشی بی دوران ما را پوزه پر خون کرد
ندایی شد قیام تو، ندایت را شوم قربان

۷ جدی ۱۳۵۸

زندان "سپیشل برانچ" پشاور

در ۴ حوت ۱۳۶۰ دستگیر شدم. در نظارتخانهء صدارت در يك اطاق كوچك ۲۳ نفر زندانی بودیم. همه بزحمت میتوانستیم بنشینیم. پا دراز کردن که حکم آزادی را داشت. در میان زندانیان وجود دو زندانی توجهم را جلب کرد: یکی سابق کارگر در ساختمان زندان پلچرخی، دیگری زندانبان سابق. سر آغاز این شعر در آنجا در حافظه ام بسته شد و ادامهء آن در ”کوته قلفی“ صدارت بر کاغذ نشست.

زندانی

در اینجا زندگی، زندان و زندانبان و زندانساز و زندانی به زندان است
در اینجا هر چه می بینی به زندان است
در اینجا هر چی

زندان است:

گلو زندان فریاد است

و سر زندان فکر و

سینه زندان امید و

پیکر رنجور

زندان روان زندگانیست

و پا زندان رفتن

دست زندان تلاش و

شانه

زندان شکیباییست

در اینجا هر چی زندان است

در اینجا پشت هم

دیوارهای بی درِ مفلوک زندان است

در اینجا آفتاب و آسمان و ماه

بسته یکسر در میان سیم های خار دار روی زندان است

در اینجا زندگی و مرگ یکسان است

در اینجا عشق و آزادی به زندان است

در اینجا مرگ مهمان است و صاحبخانه

در سرداب پنهان است

در اینجا نام صاحبخانه ها اشرار و دزدان است

ولی بیگانه ها، رقصان بروی استخوانهای نیاکان است

بروی استخوانهای که روییدند، از این خاک

و در این خاک

خاک خواهند شد

پشت هم شلاق باران است

که جشن سرب و خون و مرده در اینجا فراوان است

در اینجا نام آزادی

استخوانکوبِ تنِ سرد اسیران است

در اینجا نام آزادی

تیغی بر گلوی نغمه خیز صلح و انسان است

در اینجا هر چی می بینی به زندان است

اما چشمها آگنده از آوای طغیان است

میان هر دنگه

از جرقه های انفجار روز موعود بهاران است

در اینجا بمب های ساعتی قلب ها در سینه ها

با تک تک مرموز پنهان است

اگر شلاق و خون و سرب و آتش

پشت هم پیوسته باران است

بلی چون فصلِ باران است

و آغاز بهاران است.

کوتاه قلمی "صدارت" سال ۱۳۶۱

سرود

رود در رود
آمد از کوه فرود
دشت در دشت
مرغ طوفان برگشت
کوه تا کوه
پر غریو است و شکوه
آسمان گشته سیاه
دل تندر شده راه
شهر در شهر
خاست از آتش قهر
جاده ها غرقه بخون
خانه ها گشته نگون

مرده ها بر مرده
همگی نیم خورده
هرچه بینی زندان
پشت هم زندانبان
شهرها غرق سروش
این سلول است خموش
می شمارم آرام
روزهای اعدام
می تپد دل پنهان
در هوای یاران
کاش طوفان خیزد
دژ زندان ریزد
تا بگوییم درود
تا بخوانیم سرود.

۱۳۶۱

اتاق "کوتاه قلمی" شماره ۱۰۴

صدادت

پدرود

خدا حافظ رفیقان

خدا حافظ عزیزان

سفر آغاز شد رهتوشه بردارم

سحر در دیدگانم باز میگردد

و طوفان در عروقم راه می یابد

خدا حافظ

سفر آغاز شد، رهتوشه بردارم

مرا رهتوشه فریادبست

پراز جان و پراز خون

فریاد وفا

فریاد خنجر وار

بر سینه ی دشمن

که از دل می کشم بیرون

و تا پایان این رهتوشه
بر روی صلیب مرگ
سحر در چشم من
خاموش می‌گردد
امانت را به کوهستان مشرق می سپارم
و خود در خون یاران
راه می یابم
و طوفان در عروق من
به طوفان افق‌ها
راه می یابد
و من در هر طلوع
در هر تلاش
و نعره‌ی طوفان
بروی پاک تان لبخند خواهم زد
بگوش تان سرود خویش خواهم خواند
خدا حافظ
خدا حافظ

۱۳۶۱

”کوتاه‌فلفلی“ صدادت، کابل

ترانه

ای شعر من، مدد کن و از سینه ام برآر
سوزی که استخوان مرا دود می کند
از ناله ات گرفته

دل بیقرار من

فریاد شو، غریو شو و موج خون برآ
چون تیغ، از نیام دل من برون برآ



بر پشت و سینه خنجر خوناب خورده است

شیرازه ی محبت دلها گسسته است

پایم شکسته است

ای وای گر تو نیز بنالی و شیونت

زنجیرهای پای مرا

جاودان کند

ای چشمه ایکه در دل من خشک می شوی

لب تشنه ام هنوز

آخر منم مسافر آن وادی دراز

بگذار تا به آب تو

جان شستشو کنم

با خویشتن در آینه ی پاک روی تو

از پیچ و تاب راه سحر گفتگو کنم

خورشید را بدامن شب جستجو کنم

می ترسم از غروب و نَفَس های شوم آن

می ترسم از حلولِ روانِ سیاه شب

می ترسم از تهی شدن و از قبول آن

می ترسم از فلق که بخندد، بروی ما

اما نشان هستی ما را نهان کند

ای شعر من، مددکن و زین چاه زمهریر

چون دست جبرئیل، بروم ببر به اوج

بسپر مرا به سیل

افکن مرا به موج

آتش بزن به این تن و این تار عنکبوت

بر مویه های شوم تراز سلطه سکوت

دل تنگ و دیده تنگ و نَفَس تنگ و سینه تنگ

اندیشه ها به سر شده همچون نشاء بنگ

اینجا سرود ها، چو صدا های پشه هاست

پوئیدن زمان

زاییدن سحر

روییدن بهار

ای شعر من، چو صاعقه ی بشکن این سکوت

همزاد و همره، همسفر دیر پای من

در این سکوت باش، صغیر و صدای من

ای شعر من، ترانه ی من، ای ندای من

۱۳۶۴ زندان پلچرخی، بلاک ۶ منزل اول وینگ ۳

دوبیتی های زندان

بعد از گذراندن اولین شب شکنجه

تمام شب شکنجه دیده ام من
به خون مستانه شب رقصیده ام من
گل ایمان سحر با سرفرازی
ز هر زخم تن خود چیده ام من

چو پیشاهنگ برخیزد اگر روزی ز خون و دود
به تاجش قطره بی از خون من هم نقش خواهد بود
اگر بر خاک من اردوی مردم بگذرد روزی
به پای شان غبارم سر چه بیتابانه خواهد سود

جسمم تکیده زرد و دلم سنگ خاره است
ایستاده خم نگشته، تنم پاره پاره است
آخرازین شکنجه و برق و زدن چه باک
وقتی که مثل مرگ شریفانه چاره است

بروی گور من از سبزه ها موجی اگر پیداست
و در آن لاله و حشی سرخ آتشین برپاست
مرا آن سبزه ایمانیست در خونم عجین گشته
مرا آن لاله هم، امید سرخ نصرت فرداست

جهان را گر دهنم مفت و ارزان
همه لذات عالم را فراوان
چو بینم زندگی در خدمت روس
بخوانم زنده بادا مرگ میدان

اگر چه زندگی را دوست دارم
اگر چه عاشق عشق و بهارم
ولیکن مرگ خونین در ره خلق
بود تا واپسین دم ها شعارم

اگر به دار زنی روی دار میرقصم
اگر گلوله زنی خوشگوار میرقصم
مرا ز مرگ مترسان ز اشتیاقش گر
قرار مرگ بود، بیقرار میرقصم

شما یاران شهیدان را به یاد خویشتن دارید
لباس رزم خون آلود شان را هم به تن دارید
درفشی را که از خون شهیدان لاله گون گشته
بلندش تا به آزادی انسان و وطن دارید

اندرین خاک بسی تاج و بسی تخت شکست
تاج اسکندر فاتح و جوانبخت شکست
تخت چنگیزی و انگیزی به آتش بکشید
روس را گام اول، پای چنین سخت شکست

زندان و مرگ کی کند از راه نا امید
قلب مرا که پُر شده از عشق و از امید
من بر جبین خویش ز اول نوشته ام
یا میرسم به نصرت و یا میشوم شهید

عزیزان دیده ام مستانه خوابی
که می آیم سوار آفتابی
رکاب نقره بینم از مه نو
سنان آتشینم از شهابی

خاک وطن ز خون تو گلگون و پر نم است
آن بذرا که کاشتی از ریشه محکم است
با مرگ خویش پوزه دشمن زدی بخاک
شاهد که قامت تو رسا، دار سر خم است

در راه حقیقت بنگر زنده بگوریم ☆
تسلیم نگشتیم که زندانی زوریم
مالید بخاک سیه پوزت ز حقارت
اما بنگر خصم که ما مست غروریم

به این فکری که با وحشیگری آرام خواهی شد
و با کشتار این ملت خوش و خوشکام خواهی شد
بدان از خون ما صدها تن دیگر بپاخیزند
و تو با لاشه ارباب خود اعدام خواهی شد

☆ تابستان ۱۳۶۱ برق و آب را قطع کرده بودند. "کوته قلفی" مثل گور تاریک، نمناک اما سوزان بود. زندانی دیگری که در سلول آنطرفتر بسیار شکنجه دیده و تسلیم نگشته بود، به فکر خود کشی افتاد. ما همدیگر را نمیدیدیم، فقط با نجوا از غیبت چند لحظه بی محافظ استفاده کرده، با هم صحبت میکردیم. این دویستی بخاطر او فی البدیئه آمد. او بعداً گفت که در انصرافش از خود کشی این دویستی نقش داشته است.

درود باد به یاران به استقامت یاران
که خم نگشت به زیر شکنجه قامت یاران
درفش رزم رفیقان، بدوش زخمی یاران
بود بلند و سرافراز از کرامت یاران

سایه افکنده بر سرم نارام
لاشه خوار گرسنه اعدام
دل گرفتم ز زندگی یکسر
که نگردم دمی به دشمن رام

اگر این دشمن انسان ز کرمین برخاست
بهر بلعیدن گیتی سرو تن را آراست
هموطن نعره تاریخ به ما میگوید
این رسالت که دهانش شکند، مال شماست

هر چند ز گمراهی زهم دور شدیم
بر دیدن خوب یکدگر کور شدیم
خون تن ما یکی به یک خاک شود
پر زخم ز یک شلاق منفور شدیم

هوای گرم پراگ، زود پر غرورت کرد
که حرص فتح جهان، هار و کرو کورت کرد
ولی ز سردی کابل شدی به لرزه مرگ
کز هر طرف چو سگ هار سنگ خورت کرد

دو صد روزم گذشت از عمر کوتاه
میان کوه قلفی این سیه چاه
ولی گر تا ابد اینجا بمانم
نخواهم ماند گام کج از این راه

عذاب دیده ترین بندیان روی جهانیم
نه بهر آنکه به زندان ترسناک زمانیم
از آن فلکزده تر نیست همچو ما که ما
به بند واسطه گان و اسیر فاحشه گانیم

شکنجه خم نکند شانه های انسان را
بشرط آنکه بگیرد سلاح ایمان را
هر آنکه سست شود در برابر دشمن
زدل قبول نکردست مرگ و زندان را

شمردم روزها را مرگ من فصل بهار آید
ندانم شب، سحر، با تیرباران یا بدار آید
ولی در واپسین دم نعره و فریاد خواهم کرد:
بگش بیگانه باکم نیست از خونم شرار آید

اگر ناخن گشای یا بشکنی تو استخوانم را
بسازی تیر باران سینه و قلب جوانم را
بدان این آرزو را می بری در گورای دشمن:
بدست آری زمن راز نهران سازمانم را

زبس این کوتاه قلفی خیلی زشت است
پلچرخى برايم چون بهشت است
ولى چون کوه خواهم بود محکم
که میدانم همینم سرنوشت است

کشتی انقلاب به ساحل رسیدنیست
با ناخدای زبده به منزل رسیدنیست
در موجه ها کجا رهد از چنگ صخره ها
در بحر خون ماست که کامل رسیدنیست

وقتی وطن نشسته بخون غرق کارزار
از خاک خود کثافت بیگانه پاک دار
فردا اگر که می طلبی صبح را نگر
در آتش گلوله و از حلقه های دار

بر صلیب این وطن ای روس مصلوبت کنیم
با تمام ساز و برگت باز مغلوبت کنیم
چونکه حلق پر ریای ”صلح“ گویت پاره شد
باز هم در پیش دنیا خوار و منکوبت کنیم

میا ای عید پای ماست در بند
مزن بر زخم های باز لبخند
رسد عید اسیران نیز روزی
که دیوار اسارت را بریزند

چه خوش ای عید قربان آمدی امسال مهمانی
برایت تحفه داریم آنسانی که میدانی
که ما اینبار اسماعیل راه این وطن هستیم
بیا این گردن آماده ست بهر تیغ قربانی

وطن با خون خود بر سنگ سنگت
نویسم داستان لاله رنگت
چو يك تن دشمنت باقیست اینجا
مبادا خامش آوای تفنگت

ز مرگ تیر میترسم که بعد از مرگ انسان را ☆
به زانو می کشد حتا هرانکه بوده پابرجا
بیاویزم اگر از دار خوش باشد که میباشم
دوپا بر فرق دشمن قامت بی خم سر بالا

زمرگ تیر باران ها چه داری باك
که آن خم گشتن پایت بلرزاند سر افلاك
برای بذر فردا کی توان ایستاده کاری کرد
به زانو می نشینی، تا بکاری خون خود در خاک

منصور مکن ناله تو از گل زدن دوست ☆☆
کین جا بکشد دوست به خنجر ز تنم پوست
سنگسار و بردار شدن، بر تو چه درد است
زخمی که مرا کشت، ز پشت است نه از روست

☆ این دوبیتی و دوبیتی بعدی در يك رابطه و مرتبط به هم اند.

☆☆ اخبار بدی از بیرون شنیدم. داستان منصور را مناسب حال خود یافتم. بنابر يك روایت شبلی بجای سنگ، گل بر منصور حلاج انداخت. هر چند این روایت آقادر مشهور نیست، اما بخاطر جذاب بودنش آنرا دوست دارم. اگرچه با واقعیت منطبق نباشد.

بیاد آن شورشگر بزرگ:

چه گوارا

ندارم باك هر جا مرگ می آید به جنگ من ☆
و هر جا میکند خاموش این آوای چنگ من
به شرط آنکه گوشی بشنود فریاد رزم را
و دستی پیش گردد باز بردارد تفنگ من

بمن گفتند اعدام نمایند
به پولیگون سرانجام نمایند
بخود بالیدم و تبریک گفتم
که ممکن نیست پس رامم نمایند

درفشی را که از خون مجید و محسن و بهمن
بسان شعله تابان است در تاریکی میهن
بدست خویش خواهم داشت در پیکار پولیگون
سلاح مرگ خود را میزنم بر سینه ی دشمن

دوست همزنجیری از من تقاضا کرد که گفته ی معروف ”چه گوارا“ را به نظم در آورم.

فرجام

نامرد!

از جمع دوستان بلا دیده ام مرا
تنها در این سیاهی ی شب می کشانیم
بر خاک و خون خویشتم،
می نشانیم

اما در این ظفر

فرجام پر خطر

در انتظار تست:

با هر گلوله ای که درین سینه می زنی
یکدانه ی گلوله،

ز انبار خویش را

کم می کنی

آماده ی شکست سر انجام،

خویش باش!

۱۳۵۱. کابل

یک گام

از چهجه بهتر است، پرواز کنیم
وز حرف مهمتر آنکه آغاز کنیم
گیتی شود آماده، بیک شرط که ما
یک گام نهیم و راه را باز کنیم

شهنامه

گیتی شده جولانگه هنگامه ی خود
فرمان زمان رسیده برچامه ی خون
شمشیر طلا یه دار یک صبح سپید
بر خاک زمین نوشته شهنامه ی خون

به خجسته ابراهیم خیل
به ناصر ابراهیم خیل
و به کودکان شان "بهار" و "سینا"

سپیده های گشایش

سپیده های گشایش

هنوز پنهانند.

کجا؟

چگونه؟

شبستان شکست خواهد یافت؟

نسیمی عطری نیست

فقط صدای خموش نفس کشیدن ماست.

سپیده های گشایش، مگر نمی آیند؟

حصار صامت شب تا به ماه

پا بر جاست.

طنین خنده ی ”سینا“
سرود های ”بهار“
سپیده های گشایش را
مگر بهانه شوند
صبح را نشانه شوند
و روی طاق سپهر
مهر جاودانه شوند.

۱۹۹۱ کارلسروهه، آلمان

رستم

رستم اکنون سرگران

بی رخش و سرگردان

دست ها را شسته

با خون تن سهراب

مانده در میدان بُرد و باخت

وز می بیهودگی سیراب

تیرها پوشیده

زۀ بگسسته

چشمان کور.

خود نا پوشیده

راهش بسته

دل بی شور.

نوشدارو نیش

رانده اش، ته‌مینه اش از خویش

رستم اکنون پیر

رستم اکنون خسته و دلگیر

هر نفس از زندگانی سیر

رستم اکنون رفته از شهنامه‌ها بیرون

نقش‌های پای او، آلوده و پُر خون.

باز اکنون بر سریر افراسیاب

هاله‌یی دور سرش از آفتاب

رستم اکنون بی‌گریو

بسته با اهریمن و خود دیو!

خونبها جوی‌ی غم سهراب

وای عجب

افراسیاب، افراسیاب!؟!



بازگرد

ای سرور شهنامه‌ها!

تا کنون صد بیژن در چاه

وین سیاوش‌های خون‌آلود

کاوه‌ها، آهنگرانِ کوره‌ها

چشم در راهند

بازگردای تهمتن

ای سرور تاریخ!

لشکر دیوان، شکارت باد

کاوه ها، هر لحظه یارت باد

وین زمستان ها

بهارت باد

چشمه های مست شستن ها

گسستن ها

نتارت باد!

۱۹۹۰ آلمان

تقدیم به معراج امیری

این شعر بخاطر هفتاد و یکمین سالروز استقلال افغانستان
سروده شده و الهام از گفتهٔ جاودانهٔ زنده یاد غبار که:
"افغانستان همیشه بعد از غسل خون و آتش، جامهء
چرکین گذشته را بر تن میکند"، در آن پیداست.

کاروان مانده

در این صحرا و کوه و رود و جنگلهای بی پایان

زمانی دور یا نزدیک

نمیدانم

بهارانی، زمستانی، خزانی،

آفتابِ داغ و سوزانی؟!

زمین می سوخت

زمان آلوده ی خون بود.

درین آوردگه

جنگ حقیقت

با سپاه مکر و افسون بود.

درین آوردگه

فردا اسیر دست **اکنون** بود

حقیقت غرق خون و دود و محزون بود

که از هر سوی، او آماج افسون بود

افسون بود.

☆

سپاهی، غرقه در آهن

آتش خیز و آتش ریز

به سرتاج جهانسالار

خورشید از قلمروهای بی پایان او ترسان

دو زخم خونچکان

بر سینه و پشتش

سینان انتقام پار

در مُشتش.

افق را تا افق

کران را تا کران

شب بسته ره

شب نه

سیاهین لشکرِ سرکوب

- سرکوب وفا و هستی و آشوب -

شمایل های رنگارنگ

و تاج و خاج و راج و حاج و عاج و باج

به تیر شان حقیقت بسته و آماج

جهان حیران و هاج و واج

و این سو جنگلِ انسان

پر بار و بهار

و ریشه هایشان میان خاک و خون

بسته و گلگون

اما رفته تا آنسوی در اعصار

و اینک باز باید در نبرد نور و اهریمن

ببیند رستم پیروز را برگشته ی ظلمت

فلق این کودک بی شیر

این سهرابِ بی فردای در زنجیر.

و تاج افتاد و خاج افتاد و راج افتاد

نقاب از چهر حاج افتاد.

سیاهین لشکر سرکوب

فرو افتاد از آشوب

اما جنگلِ انسان

حقیقت بر جبین او

حریقِ ظلمتِ نامرده

هم افتاده در پُشت و کمین او

که باز آمد شب اندر شب

سرود مرگ و غم بر لب

فلق این کودک بی شیر غرقِ تب

برون از غسل خون و آتشِ امروز

لباس کهنه ی چرکین

برتن دارد از دیروز.



بیا ای کاروانِ مانده

بیار آن مادر گیسو سپید

کودک بی شیر فردا را

که اینک باز شب بر پشت طوفان

میزند خنجر

که اینک دست شب

پیراهنِ چرکین گند آلوده را

براین غسیلِ خون و آتش

باز پوشاند.

بیا ای کاروانِ مانده

آیا ساریانت نیست؟

بیا ای کاروانِ مانده

چرا دیگر نشانت نیست؟

مگر ای تیردار خسته

آیا در کمر، تیر و کمانت نیست؟

بیا ای کاروانِ مانده

مگر بارِ تو آن رنجِ گرانت نیست؟

مگر پشتاره ات، گنجِ نهانت نیست؟

بیا ای کاروانِ مانده

شفق در خون

فلق محزون

و شب نامرده، خندان بر سریرِ نفرت و افسون

بیا ای کاروانِ مانده

آتش بر فروزان

بر عروج کوه و کوهستان.

۱۹۹۰ المان

لشکر بهار

بر لب دگر ز سینه، صدایی نمیرسد

زین آشیان مرده نوایی نمیرسد

زنگار بسته، سینه ی یاران کهنه را

و ز نای نو، نوید ندایی نمیرسد

بر مرده زار مرده پرستان مرده خو

عیسا صفت رسول خدایی نمیرسد

دود جفا نشسته بر این باغ بی ثمر

بر آن دگر نسیم وفایی نمیرسد

بر لشکر بهار چه آمد که بعد ازین

از یورش شگوفه صلایی نمیرسد

هر چند جستجوی سحر بی ثمر گذشت

باور نمیکنم که بجایی نمیرسد

کوهسار کینه

بر قله بی که در دل شب سر کشیده است
شمع دلم فراز سرش پر کشیده است
از جاودانگی ی خموشی سخن مگو
کین کوهسار کینه، نَفَس در کشیده است
ما عاشقان دشت جنون گذشته ایم
کی قیس را فسانه به آخر کشیده است؟
آن شمع کور سوی، کنون همچو آفتاب
دامن بر این سپهر، سراسر کشیده است
فرهاد دلشکسته، ز سنگ جفای غیر
کارش کنون به آتش و سنگر کشیده است

عیسای مهر جوی دگر تیغ بر کشید
دست از صلیب و سادگی و خر کشیده است

اکتبر ۱۹۹۱

به غفار خرم خیل

چابکسوار (۱)

چابکسوار تازه ی این راه پر مغاک
برگرد سم اسپ امیدت درود باد
گل‌های آفتابِ سحرگاه سرخ عشق
بر قامت رشید تو هر دم فزود باد



پرسیدی ام که که شعر نگفتی چرا دگر
آری که شعر بغض شده در گلوی من
اینجا کم است، خاطرِ چون شعر خواه تو
اینجا بگوش کس نرسد گفتگوی من



اینجا میان خون و شرار و سرشک و دود
دل‌های مرده در پی پولند و سود و زر
ایمان و عشق و درد و گذشت و تلاش راه
همچون متاع کهنه بجا مانده در ضرر



اینجا ز برق چشم درخشان دیو زر
در دیده‌ها بجز هوس از غم نشانه نیست
گل‌های عشق، زیر قدمش فشرده شد
وز رفتگان و راه، بدل جز فسانه نیست



اینجا هوس نشسته بر اورنگ سینه‌ها
اینجا طلا نشسته به تخت خداگری
اینجا صدای سکه، سر آهنگ زندگیست
برق طلا مقدس و یزدان آذری



الفاظ پاک، زنگ طلا را گرفته‌اند
راه و شرف به معنی قیراط مسخ گشت
بر چهره‌ها، نقاب طلایی نشسته است
آیات راستی، بدل و سینه‌سوخ گشت



اینجا حیا و شرم، لغات هوس شده
اینجا برادری تُف و تحقیر گشته است
تقوا نشان جهل کسان می شود شمار
دیگر زمان مذهبِ ایمان گذشته است



از دیگران چه گله، که همراه رزم تو
در نیمه راه، راه بلا را گرفته است
دست ترا نهاده و در پُشت سود و زر
دستان خونچکان طلا را گرفته است



از آرمان تهی شده، روح و روان و راه
چون پای پاک، فرش قدوم طلا شده
ایمان و آرمان شده تبعید و عرش عشق
پامال گشته، دیو هوسها خدا شده



آری میان اینهمه بی مهری و سقوط
کی گوش بهرگریه و شعر تو می نهد؟
کی در پی جواهر احساس می رود؟
کی اشکی را نمونه ی پاداش می دهد؟



چابکسوار تازه ی این راه پُر نشیب
سوگند بر امید پراز آفتاب تو
این شب که بر ستون طلا ایستاده است
ویران شود، ز صبر من و از شتاب تو



تخت ریا و عرش طلا را فروکشیم
با دست پر ز آبله و پُشت زخمگین
با پُتک عشق و درد و هدف ضربت آوریم
بر استخوان جمجمه ی سود و زر زکین



وانگاه بر خرابه ی خونین کاخ زر
قصری به اوج شعر و شرف را بنا کنیم
ایمان زخم دیده و عشق خمیده را
بر عرش آن نشانده و بازش خدا کنیم



می تاز گرچه یکه و تنها شویم چون
از پُشت شب، طلایه ی خورشید میرسد
چابکسوار راهی فردای بی مثال
همراه اسپ سرکش امید می رسد

به دختری که بعد از خواندن شعر چابکسوار
گفت: من هم میخوام چابکسوار این راه باشم.

چابکسوار (۲)

گفتی چه خوب گفتمی، در این راه پر نشیب
چابکسوار تازه ی این راه میشوی
رخش غرور سرخ سحرگاه، رام توست
چون رستمانه در سفر، همراه میشوی



ره تا افق پُر از خم و پیچ و مه و غبار
کھسار سر نهاده به زانوی دیو شب
دریا و دشت و جنگل و جوی و غروب و صبح
لبها خموش و دل بخروش و غریق تب



آری درین سکوت و در این ورطه ی سقوط
از راه مانده سم ستوران خستگان
آلوده سینه ها به هوسهای بازگشت
افتاده تیرو ترکش و سیلاوه و سنان



این راه زخم‌دیده بسی دیده رهروان
بس آزموده مزه و شوری ی اشک و خون
بس تف چشیده از دهن پشت کردگان
بس طعنه‌ها شنیده، زوامانده گان دون



گه خوانده اند، راه سیاهش به شهر مرگ
گه در نهایتش شمع نوری ندیده اند
گه از شکنج و پیچ و خمش خسته گشته اند
گه جاودانه راه عبوری ندیده اند



اما، این راه بی سوار نمانده ست هیچگاه
برهان آن صدای سم اسپ کام توست
بهر جذامیان گریزان طعنه زن
بطلان استخوان شکن، آوای گام توست



ای دختر زمانه ی خونین صبح عشق
چاکسوار تازه ی بی باک راه خون
لیلای سرخ عرصه ی جنگ مراد باش
جنگی که عشق و خون طلبد، تا حد جنون



مردانه نه، زنانه درین راه ره بزن
زن بودند چو جوشن میدان جنگ توست
زن بودن شکسته و رنجور را بسوز
خود باز یاب، چونکه جهانی به جنگ توست



بگذار تا که روسپیان سیاه دل
غرق طلا و عطر و هوس پای پس زنند
بگذار تا به رهرو این راه جاودان
صد طعنه ها بهردم و در هر نفس زنند



با تیشه سحرز درون نقب می زند
خورشید پشت محبس ظلمانی ی قرون
با ناخن تلاش و شتاب و امید و عشق
تو نیز رخنه کن که شود، کاخ شب نگون



آوای گرمی را که طنینش هنوز هم
در رگ رگ من و تو و این کوه زنده است
آوای دختر بست که در خون کفن شده
”طوبای“ جاودانه که بشکوه زنده است



می خواندت به پیش که چابکسوارِ عشق
راه گسسته گشته ی او را رها مکن
او روح خویش را به تو بسپرده هوشدار
آنها چو روح خویشتن از خود جدا مکن



چابکسوار تازه نَفَس، تازه پیشگام
تنها نه ای، شتاب کن و بیشتر بران
با انعکاس تاختن و با سرود خود
خوابیدگان بی نفس از خواب خوش پران



بر تاج گرد راه سرگیسوان تو
خورشید صبح همچو نگینی، نشستی ست
بر نقش پای اسپ امیدت درین مغان
گلهای سرخ عشق سحرگاه رستنی ست



ای غرق گرد یورش بی صبر خویشتن
چن صخره ی رها شده همچون شهاب رو
بر قلعه گاه ظلمت بیگانه خویش را
چون آذرخش می زن و چون آفتاب رو



می تاز پیش ترهله! از پیش بیشتر
تیر تلاش را به کمان امید مان
زۀ را بکش چو آرش و بر قلب شب بزن
تا نعش شب نگون شود از عرش آسمان



چابکسوار تازه ی بی باک راه صبح
ره با نشان سُم ستورت شگفته باد
گرد و غریو تاختنت، تا به کهکشان
تا صبحگاه محشر فردا نخفته باد

۹ حمل ۱۳۶۸

☆ طویا، دختر جوان، محصل فاکولته طب کابل در کشاکش روانی میان وفاداری به برادر سرفراز و شهیدش مسعود و انتقام از برادر دیگرش که خیانت ورزیده بود، در ۳ حوت ۱۳۶۸ وقتی دانست، هیچ صدایی در شهر کابل طنین انداز نیست، با دو گلوله به عمر خود پایان داد.

به سلطان فانوس اهدا می کنم.

دیگر نشانی نیست ...

می زد بروی کوه

سررا

آن صخره ی کبود، بفریاد:

”ای صخره ها

زخم است، سینه ام

اما شما چگونه بخوابید؟“

کوه بلند خاموش

با چشمه ها

آهسته می گریست

باد از فراز قله ی حیران

میبرد بار خاطره ها را

- پیچیده در فرامشی -

در شهرهای سوخته ی صبح

باران با چشم بسته

از دامن گسسته ی ابری

می شست گرد دیشب طوفان را

- طوفان رفته را -

از چهره های خسته و در خواب صخره ها

دیگر نشانی نیست!!



فردا که صخره ها

از خوابِ خویش، چشم گشایند

آیا بیاد شان

آن صخره های مرده در اعماق

یک لحظه نیز زمزمه خواهد داشت؟

”دیشب چه بود، کین همه غوغا داشت؟“

این پرسش غریب

بر هیچ لب

بوسه نخواهد زد؟

هرگز!

این هایهوی صخره ی بیدار

پایان گرفتی ست.

ای صخره های خفته

خواب شکیب تان

آرام و خوشگوار

تا خواب مرگ تان!

۳۰ می ۱۹۹۰

هامبورگ- آخن (در ترن)

عصر مُرداب

مُرداب ها

تمکین خویش را ز خدایان گرفته اند

مُرداب ها

محرابِ چشمه های سپید گشوده اند

مُرداب ها

سکندر و رستم را

یکجای آب سردی نوشانده

آلوده کرده است

مُرداب ها کنون

تنها حقیقتی ست

که ملموس است



ای باد بی زبان

ای بی زبان ترین

کز تو بجز زناله

نوابی ندیده ایم

بازم بخوان، بخوان!

شاید کسی به ناله ی تو همناوا شود

شاید که بی زبانی تو روزی

آهنگ و شعر و حکمت و راز و صدا شود

شاید ندا شود



مرداب ها ز وسعت خود شادند

زیرا که آفتاب نمیخواند

زیرا که جنگل آتش پنهان را

دیگر زیاد بُرده

نمیداند

گوگردهای حادثه

نمناک اند

مرغان پای بسته ی طوفان

بنشسته و شکسته و غمناک اند.

نوامبر ۱۹۹۱

بن: آلمان

سوغ

دار از شکوه افتاد

منصور هم ز بانگ انا الحق

اینک تمام حادثه خواران

بر نعش های حادثه

دندان کشیده

از عفن نعش

منصور می تراشند:

رام و زیان شکسته

و نامرد

اینک امارت است

که پژواکش

بانگ انا الحق! است

و آن نو سپیده ها که سحر را

بر ما بشارتی داشت

اینباره نیز دامن خود چیدند

پس با کدام خامه

پس با کدام نامه

هنگامه ی شکستن شب را

دست کدام قاصد بی باکی

سوی کدام مقصد و مقصودی

سوی کدام شاهد مشهودی

سوی که میفرستیم؟

ای عشق شعله خیز

کین سان هنوز در رگ من

موج می زنی

پاسخ بده بگو!

اکتبر ۱۹۹۱ - آخن

اهدأ به دوست ارجمندم دا کتر رنگین دادفر سپنتا

زخم

روان ما زخمیست

و کینه چون نمک آن را به سوز می آرد

و باد تا که تسلی دهد

و چشمه بشوید

و انگشت پر محبت بخشایش

و شفا - بوسه های مهر کجا پند؟

و زخم در عطش خواب

چشمه ی خون است

و زخم آزرده ست

و بر روان تب آلوده

نیش می گوید

و زبان پایبند، بندِ فصول است

و می شمرد لحظه های نزع روان را

و چشم می بیند

ز خاک مرده ی روح

چگونه سرخ گل زخم تازه می روید

و گوش می شنود

که ناله های مرده

چسان در صدای قطره ی خون

- دمی که می چکد از زخم روی لاشه ی خاک -

بگوش خاک صدا دارند.

و زخم با روری را در تَمَلُک خود

بخون نوشته و کِشته .

و زخم تا به افق تا به کهکشانشان

تا به بیکران جاریست .

و زخم جنگل انبوه است

که شیر زندگی را می مکد و میوه ی درد

ز شاخه شاخه ی او

تف می شود، بروی زمین .

و زخم در عطش خواب

و ه چه بیدار است

و دست بخشایش

کجاست تا که به مژگان زخم خواب آرد

برای شستن آن

ز سر چشمه های سبز عشق

رود، رود آب آرد.

۱۲۶ اکتوبر ۱۹۸۹، آخن

مسلخ غروب

آیینه را مقاومت روشنی نبود
زان هر چه بنگری
آیینه زار خُرد و شکسته ست
باید ستاره بود
در کام نور دشمن ظلمت
از آفتاب گِلّه ندارم، که آتشی
حتیٰ به پیشواز قدمش نکاشتم
وای از فلق گرفته دلم
این چه ماتم است
هر بار این شکستن
و هر بار هم غروب
شب گر که می‌درد
اما به روز هم
در سینه ها نشسته و جاوید است

اما سحر که خفت

در شمع‌دان سینه‌ی مردم

نی نور و نی امید است

ای رهسپار!

باید که با چراغ

باید که با سحر

با هرچه روشنی

پدرود سرکنیم

راهی بسوی آتش موعود

سرکنیم.

از آفتاب گله ندارم

کو خانه‌ی که مقدم او را

در آن به شادباش نشینم

مهمان من که صبح

با سجده اش، سپاس رسیدن نهاده ام

آن نامراد را

در مسلخ غروب

سر می بُرم

به مدفن شب چال می کنم.

این خانه جای آمدن آفتاب نیست

این خانه را ز عمق

باید که شخم زد

آینه را شکست

نام چراغ را

در دست باد داد

این خانه، خانه نیست

جاییکه آفتاب

شب را

یک روز هم سحر نتواند.

اینجا چه خانه ایست؟

معمار من بیا

تا خانه ی بوسعت امید رفته را

از نو بناکنیم.

وین آفتاب را

با نیزه های نور

از مسلخ غروب

برون و رها کنیم

اکتبر ۱۹۹۱

سنگفرش قرن

بر سنگفرش قرن

بر چرخهای آهنی

تابوت می بَرند.

بر سنگفرش قرن

دَر نیست تا که باز شود

دار است باز، باز

بر سنگفرش قرن

گنجشکهای آهنی

پرواز می کنند.

خورشید،

چلچراغ سحرگاه دارهاست

آنجا که سایه است

اندام و دام و اعدام

بر سنگفرش قرن

پا سنگ و سایه سنگ

و نَفَس سنگ است

تابوت های بسته

با میخ های زرین

سنگفرش را گذشته

در وعده گاه اعدام

همراز انهدام اند

بر سنگفرش قرن

بر چرخهای آهنی

نا مرئیان ز دامن شب

جامه دوخته

اینک سوارِ حادثه های سترون اند.

بر سنگفرش قرن

صد ها هزار چرخِ جهانکوبِ آهنی

گمراه راههای شبِ ناز دوده اند

مادر!

مادر، نگاه کن که شب از نیمه ها گذشت

کودک بروی سینه ی تو

خواب خویش را

از چنگ چرخ و آهن و فولاد

بیرون کشیده است

هشدار!

تا که شعبده ی زرین

شیر ترا

سرپِ مذاب و تَفْتَه نگرداند

اکتبر ۱۹۹۱

از اوج ها ...

از اوج ها فرود نیامد

چون قله ماند

بر سر آن قله.

از اوجها فرود نیامد

فریاد او نشانه ی او بود

فریاد او که بافته با جان بود

گویی که هر رگ اش

با این صدا

پیوند با عروق افق می یافت.

از اوجها فرود نیامد

بی بار و باره

افسرو لشکر

بی تیرو نیزه

تشنه و بی قوت

نی چقمق و نه کیسه ی باروت.

تنها درفش او

فریاد گاهگاهی او بود

از اوجها فرود نیامد

سردار پیر

تب زده مغرور

در سنگری که میشودش گور

شب دیر پای و لیک

از اوجها فرود نیامد

در انتظار و حسرت صبح است

تا واپسین تراکم نیرو را

در انفجار تازه ی فریاد

سر دهد

زیرا که صبحدم

در دور دست

در روستای گرد نهفته

یک کودک شکفته و خفته

بیدار میشود:

او بشنود مگر غم این فریاد

ماند به کنج خاطره اش بنیاد

روزی مگر که پرسش نارام اش

پاسخ ز کوه بشنود

از گورها و باد.

در اوج ایستاده

در آستان

واپسین نفس و فریاد.

۱۸ گسست ۱۹۹۰

دوشیزگان موج

فانوسِ زرد واهمه روشن شد
طوفان در آستان شکست است
شب از هراس خاطره بیدار
دریایان خسته نمی خوانند

پاروزنان عرق زده

گمگشتان قطب اند.

فانوسهای واهمه می رویند
تنها هراس خاطره می پیچد
تنها عروج خاطره، طوفان را

برپای خویش دارد.

اکنون ز روح خاطره می آید:

”دریایان“

هیاهات خشم و جنگ شبانگاه

دزدان جان گذشته ی دریا

دزدان لعنتی

دزدان شسته جان

با موجهای سرکش دریا.“

تنها ز نقش خاطره پیداست:

”نفرینیان دریا

دزدان لعن گشته

با مشعلِ نشسته به باروت“

تنها صدای خاطره می پیچد:

”آوای خشم و نعره ی امواج“

تنها سرود خاطره میخواند:

”دریا همیشه مرده و نازا نیست

دوشیزگان موج

همبستران حجله ی خورشید

دریا بیان سرکش فردا را

یکروز زادنی اند.“

به شعرزن بزرگ:
فروغ فرخزاد

پرواز، پرواز

ای ابرها وداع
ای بادها وداع
بر صبحدم سوار
ما راهیانِ خطه‌ی پایانیم.
آیینه‌سکندر ما
اشکهای ما
افسوس باد
پابند مرز و بوم درشتی هاست.
ای ابرها وداع
باران نصیب تان
کھسار مهربان
یار و حبیب تان
آنجا ستاره در نگه بیگناه خود
شاید برای گفتن یک چیز
محصور در شب‌اشب کیهان است

☆ ☆

پرواز میرسد

بال شکسته درد دست

عطر ستاره را

گل‌های زهردار مکیده

فریاد در کجاست

من اختران گمشده را

یاد میکنم.

خورشید در من است

يك بستری ز رویاً

يك بالشی ز مهر

وز عطر و از ترانه لحافی

خواب گذشتگان را

در من بیدار می کند.

پرواز، پرواز!

شب از ترانه عاریست

صبح و سپیده

در گوشه های خامش شب جاریست

پرواز، پرواز!

ما را به شمع بوسه ی مهمان کن

ما را به شمع بوسه بیافروز

ما را به شهر اشك فراخوان

از شهر خواب

اشباح را به فریاد

برون آور

تا جسمهای ملموس

یابند در چار سوی ما

سوهان زندگی را

بر استخوان خویش پذیرند.

☆ ☆

این جا فرشتگان

ابلیس را شفیع خدا خواهند

پرواز، پرواز!

برخیز تا ز حافظه ی هستی

در رودبار مست فراموشی

- از چشمه سار آیینه ها -

سیراب خود شویم

☆ ☆

پرواز، پرواز!

اینجا نفس کشیدن خورشید

بال و پر شما را

رنگ بنفش عشق نخواهد داد؟

پیغمبران باد خبردارید!

خاکستر خدا را

در چشمه های عشق بشوید.

پرواز، پرواز!

چشم غمین من

غرق ستاره است

آنسان که آسمان

غرق سرشک خویش است

من خار مهربان را

با بوسه های عشق نیالودم

بگذار تا که دشت

عصیان خار را

تنها نشان خویش شمارد.

☆ ☆

بر صفحه های رویاً

با باد می نویسیم

بر لوح خامشی

فریاد می نویسیم

از سبزه های پامال

ایستادگی سرو خواهید

ابر شریف خسته و گریان است

شاید با کلکهای باران

خواهد نوشت:

شهنامه ی گسسته ی طوفان را

او را امان دهید که تنهاست.

من از غروب خاطره می ترسم

شهزادگان و دختر پریان

از قصه ها رها شده

در سرزمین منجمد خاك

گریزان اند.

در خود فروشگاهِ ندامت

لبریز از شهامتِ شهوت

شب را درود گویند.

پرواز، پرواز!

این ساقه ها بیان چه هستند؟

شاید هراس سرد سکون را

در ترس از سقوط

یکپای ایستاده، تعبیر می کنند

☆ ☆

همبستر سکوتم

فرزند ما

يك آه دلشکسته و مفلوج است

پرواز، پرواز!

من بی ستاره هیچ نمیانم

بی اشک و آفتاب نمیخوانم

دریا نوای ریخته از نی هاست

از ماهیان بپرسید

زیرا که خود حروف پریشان اند

چون مرده ریگ یک غزل ویران

پرواز، پرواز!

اینبار بوسه می طلبم از تو

شاید درین دریچه

آن انتظار مرده

بار دگر سرود نوی خواند.

شاید که در نوازش یک دست

چیزی که من نخواسته ام باشد

شاید که در هجای غرابت

یک چیز آشنا،

محسوس

باور به آفتاب نهان دارد.



پرواز، پرواز!

ما را زلال آیینته ها خواند

زیرا که صبح،

آیینته بندان است

در خون برگ آتش فریاد است

پروانه را بپرسید.

من آسمان غمزده را دیشب

مهمانِ خوانِ خویش نمودم:

در زیر سقف غمزده خندید

مژگان بهم نهاد

چه مستانه، خواب رفت

چون بره های خسته

آن اختران بیکس و معصوم

در پشت در بخواب سحر بودند

خورشید چون کبوتر زخمی

سوی افق پرید

در ابر و باد رفت.

پرواز، پرواز!

بال و پرتباهم

از یاد برده خاطره ی پرواز

پرواز را به تجربه میخوانم

اینجا سوال تازه بی می پیچد

پرواز یا که پر؟

پرواز سر بریده، زبال است

☆ ☆

همچون گدای منفور

ابلیس سکه های نجات را

از عابران گرفته

قرض خدای خود را

پرداخت می کند.

پرواز، پرواز!

زنجیرها ز بوسه نمی ریزند

آن سان که بوسه ها را

زنجیر می کُشد

من اسپه‌های وحشی غوغا را

دیدم که از کرانه برون رفتند

از گرگهای کینه

هراسی نیست

بگذار، تا که نغمه بیاغازیم

در پشت اختران

پروازگاه تازه بپردازیم

بگذار اشکها را

در آسمان ستاره بسازیم

در سینه های ما

”نقبی بسوی نور“ گشوده ست

پرواز، پرواز:

شاید ازین دریچه

تا ارتفاع قهقهه بی جاری

-یک خنده ی گسسته ز هر چیز-

طوفانی از ستاره بپا باشد

از گیسوان تا

انگورهای تازه بچینیم

تا کام اختران را

طعمی ز خاک و آب ببخشیم

تا از خمار شب بدر آیند

ره را بباد بسپار

ساحل اسیر دریاست

دریا اسیر موج

موج شکسته

آماج خشم طوفان

پرواز را بگیر

پرواز در نجابت خود تنهاست

آخن ۱۹۹۱

عفن شب

خفاش‌ها ز نور گریزانند

خنتی، آونگ عشق را

آهنگ کرده است.

خنتی، نفیرِ حادثه‌های

ندیده است.

خنتی، چراغدارِ

صلیب چراغ‌هاست

خنتی، درون آیینه خود را

در شکل و در شمایل رستم،

تصویر میکند.

خنتی، تخنیت خویش را

از جنس دیگران

سرخاب بسته است

خنثی، محرابدار معبد خونین رفتگان است

خنثی، با سکه ی سیاه

در مشیت و پُشت!

مفهوم عشق را

در ذهن پست و مُنْفَعَل خویش

تسعیر می کند

خنثی، میان دسته ی گردان

خنثی، درون جوشن مردان

در ماتم زنان

خود را پنهان نموده است

غافل که از کراهت آوازش

بیرون فتاده غایله ی رازش

خنثی، دشنام آفرینش ناز است

خنثی، مزاح رفتنِ درجاست

ای شب برو که از عفن توست

کاپیشان:

”نامرد در سپاهی

فقدان مردیش را پنهان نموده است“

توضیح:

از اخوان ثالث و نادر نادرپور دو ترکیبی و از فروغ فرخزاد دو مصرعی درین شعر عاریت گرفته شده اند.

ساز ناشنیده

این ساز ناشنیده چرا ناشنیده ماند
وین صبح نامیده چرا نامیده ماند
یک عمر در کشاکش یک عشق سوختیم
آن یار نارسیده چرا نارسیده ماند
دل در هوای گریه ی مستانه می تپید
این اشک خون و درد شد و ناچکیده ماند
یک عمر قلب من به هوای سپهر بود
پرواز دل شکست و پرم نا پریده ماند
ای گریه هم زخانه ی جان پاگرفته ای
آخر ببین که آه دلم ناکشیده ماند
ای تیغ غم که رگ رگ من از تو پاره شد
دل مُرد، و لیک این رگ جان، نا بریده ماند

۱۹۹۰. آلمان

هوای مرده

هوای مرده ی این ملك مرده خوارم کُشت
به بی بهاریم آلود و در بهارم کُشت
ز مرگ گِله چه دارم که زندگانی من
به تیغ هر نَفَسش، صد هزار بارم کُشت
پلنگ سرکشی بودم که زندگی بنمود
چه آهوانه شکارم و چون شکارم کُشت
ز نیش جلوه ی گلهای عقربی مردم
مرا ببین که گلم کشت نی که خارم کُشت
ز سوختن ز چه ترسم که سردیی یاران
هزار داغ زد و داغ و داغدارم کُشت
منی که پنجه به طوفان مرگ افگندم
ز چنگ موج رهیدم ولی کنارم کُشت

ز مردگان طَمَع بوی زندگی کردم

هوای مرده ی این ملك مرده خوارم کُشت

بهار ۱۹۹۰، آخن

منظومه ی بازگشت

به ماه و آئینه شستیم

آب باران را

و شب که میسوخت

از ستاره ها می سوخت

میان چشمه

خاکسترِ پریشان شد.

درون آئینه بودی

و ماه بیرون بود

و من میان تو و ماه

ز خود تهی بودم.

سفر دراز تراز رازِ ماه و آئینه بود

در آب روشنِ باران

ستاره می رویید

نسیم بارور و باردار ترمی شد

و من نشسته

سفر از کنار من میرفت

زمان چو ساعت بی کوك

خواب سوسماری داشت

زمین نبود

شاید نبود؟!

مریخ و زهره و خورشید هم نبود

شاید نبود؟!

و نقش پای کسی تا به بیکران میرفت

و من کجا بودم؟:

نه ماه بود و نه آیینه

نه آب بود و نه باران

نه روز بود و نه شب

نه من نه سایه ی من

ولی ستاره فراوان بود

ستاره ها سوزان

و من که خالی ی خود بودم

به انتهای سفر

سوی خویش میرفتم

سفر دراز تر از راز ماه و آیینه بود

تو بودی تو

کز آب شسته ی باران

مرا صدا کردی

و خود در آینه رفتی

به عمق تا ظلمت

چنانکه حافظه ی ماه ز تو

صدای جرعه ی آب زلال داشت فقط.

مرا صدا کردی

بجستجوی تو شمع ستاره بگرفتم

و دست من که از آیین خاک بود

و خاکستر

ستاره گشت

صدای ترا گرفته بکف.

صدای سبز تو

در اولین هجای خود

به شور و زمزمه میخواند

واپسین هجای مرا

تو يك صدا بودی

و من

يك تهی ز خود بودم

که باد آمد و آمد

خبر ز گرد و زمین داشت

و بوی سبزه و گندم

و نور ساده ی شمع های روغنی آورد

و من که دور ز خود

سوی خویش میرفتم

بباد ها گفتم:

”سفر داز تر از راز ماه و آیینه است“

و بادها گفتند:

”بیا که برگردیم“

هنوز وسعت ما

ز لامکان خالیست“

مرا صدا کردی:

”بمان که آیینه تنهاست“

ولی ز وسوسه ی بوی خاک و گندم سبز

ز هرچه آیینه ها بود

دست خود شستم.

و بادها که پیام زمین و گندم داشت

و بوی گندم و خاک

خدای خسته و خوابیده را به شوق آورد

و من تهی ز خود و

از صدای تولدیریز

به بوی گندم و باران
ستاره افشاندم.

به بادبان تر بوی شمع بنشستم
اگر زمین نبود

پس چگونه من که تهی ز خود بودم

شدم ز خود لبریز؟

صدای رفته در آئینه

باد و عطر و من یکجا

ز شیرگرم زمین

گرم نوشیدیم.

سفر دراز تر از راز ماه و آئینه بود

که باز میگردید

بسان يك قندیل:

که از آن چشمه ها و باران ها

که از آن آفتاب و آئینه ها

که از آن نور صبح - پنجره ی من

آویز کهکشانی بود.

و ما زمین را

آری زمین خسته ی ما را

دوباره یافته بودیم.

ستاره

نی صبح را نواخت
تا آنکه سرو خواند

که تنها نیست
که بیدار است



از خوابهای درهم پارین

مرغی بسوی پرواز

پرواز را

بروی پرش می بست



دستی ستاره گشت

چون زره های درهم روشن

کز دستی اش، نشانی نمانده

اینک نسیم و باد

او را کجا به شام کی آویزد؟

باد شك

ای باد شك

که هرچه چراغ امید را
خاموش کرده ای

این بار

این تو

با دم مرگ آفرین تو

این بار این من

با نفس واپسین من

میدان ما

ضخامت و عرض شب دراز

بگذار اختران بشمارند:

روشن شود که روشنی ی من

خورشید گشتنی ست

یا این طلسم تو

گر نا شکستنی ست.

اکتبر ۱۹۹۱ آلمان

نبض بلوغ

اینجا نهالی

نبض بلوغ را

زمزمه میکرد

برهر جوانه اش

ستارهء باران

می سوخت.

دستان کوچک اش

در حسرت نسیم

نَفَس میزد

گنجشک باور نداشت

بر شانه اش به نغمه نشیند

اماتبر

رعب از بهار بارورش داشت.

شعر چراغ

دیگر شکوه هیچ نمی زاید؟

دیگر شکوه یایسه و تنهاست؟

زهدان به زخم بسته و نازاست؟

دیگر فسانه

هیچ نمی گوید؟

دیگر ترانه

هیچ نمی خواند؟

دیگر جوانه

هیچ نمی راند

گردونه ی شگوفه خود را

بر جاده ی بهار؟

در دور دست تنها

سو سوی مرده بی

شعر چراغ را

به وسوسه میخواند،

در گوش بادها

چرا؟ چگونه؟

وقتی که قطره ی

باران را

با قصه ی درازش

با لرزشی

بسوی بیان می کشد

دیگر چگونه

ز آتشفشان سخن نسرایم

وقتی که واژه ی

عشق بزرگ را

دروازه می گشاید

دیگر چرا ز فصل گل و عشق

نوروز و مهرگان نگشایم

وقتی که آسمان ابریست

لبخنده ی ز برق

یک آسمان خروش و هیاهو را

بر قامت سکوت بیاویزد

دیگر چرا؟

دیگر چرا؟

وقتی که آب بی خبر سیل

در پیچ و تاب

ره را بسوی دریا

در تجربه می یابد.

دیگر چرا

به صبح نیاویزیم؟

دیگر چرا

ز راه بپرهیزیم؟

دیگر چرا

به اشک بیاویزیم؟

دیگر چرا

”چرا“ بسراییم؟

وقتی ”چگونه“

آمده مهمان است.

سرود بودن

بخوان همیشه‌گی خویش را همیشه بخوان

بخوان

سرود بودن

و بود سرودن خود را.

بخوان،

بگوش جهان، خویش را همیشه بخوان

بخوان که نیست بخوان

بخوان که هست بخوان

ز هست و نیست بخوان.

بخوان که می‌خواهی

بخوان نمی‌خواهی

بخوان که خاک

به باران و باد معتاد است

بخوان که باغ و بهاران و بادها یکسر

بدون خاک، پریش و شکسته، بر باد است

بخوان بلند و بلند و بلند تر از رعد

که گوش صاعقه را

آشنای خویش کنی.

بخوان که قله ی خاموش

نوازشی ز نسیم نوای نای تو گردد

بخوان که آوازت

بلند آیینه ی، بازیاب چهره ی توست

بخوان که بحر بداند

کی بی ز موج او

صدایی

همهمه بی

خشمی

نعره بی هم هست.

بخوان سکوت هم از خویشتن گریزان است

بخوان که ماه بخواند

و مهر خنده کند،

اختران به وسوسه آیند.

بخوان که رمه ی پیغمبران

به قدس در آیند.

بخوان که گله ی اهریمنان

به معرکه آیند

بخوان خدا و خدایان

ازین زمین فراموش

نو خروشی بیابند.

زنگار

دستی بده

شسته با صداقت نور

خورشید را

صیقل بزن که تا

زنگار شب بر آن ننشیند.

تیشه ی دل

سخن از باد نبود

سخن از بر باد است

سخن از ”بود“ نبود

سخن از نابود است

سخن آزاد نبود

سخن از آزاد است

سخن از کوه نبود

سخن از فرهاد است

سخن از ”هیچ“ نبود

سخن از خاموشی

از فراموشی است

سخن از مرگ نبود

سخن از نابودن

فرسودن

بیهودن

سخن از ناگویی است

تو مپندار سخن از سخن است
سخن از بی سخن نیست.

بیستون مرده

و خاموش زهر کوهکنیست

باش تا تیشه بسازیم ز دل

دست ما دسته ی آن

فرق ما خسته ی آن

عشق را از دل این کوه بر آریم برون

تا بخندد شیرین

تا بتابد روشن

بنماید به دل خسته ی ما باز وطن.

۲۶ فبروری ۱۹۹۲، بن آلمان

در يك روز زمستانی ناگهان هوا گرم شد و
بادی همسان باد بهاری وزیدن گرفت.

فصل تالان

از چه ای باد بهاران آمدی
بی بهاران در زمستان آمدی
از کدامین گل گشایی چشم تر
بی خبر کین سان شتابان آمدی
سوخت از سرما، رگان ریشه ها
تا بسازی درد، درمان آمدی؟
گرچه چون بیگانه می گردی، ولی
شاد بادت، چونکه مهمان آمدی
خلوت سرما شکستی با دمت
گرم و پُر آوا و رقصان آمدی
پس بمان تنهای بی پروا مرو
روح فردایی که پنهان آمدی

گرچه آوازت نیابد همدمی

بی امید همزبانان آمدی

لیک تکرار بهاران میشوی

گرچه بهر دادنِ جان آمدی

فصل گُل هر سوی باد زندگیست

آفرین در فصل تالان آمدی

به فرنگیس دادفر سپنتا که اکنون جوان
برومند و شاعر توانای شده است.

پرنده ی من

پرندگان غریبیم، ای پرنده ی من

که از دیار پریدن

به سمت و سوی، دیار غروب آمده ایم

-پرندگان شمیم-

بخوان پرنده ی من

که از دیار غریبیم

و از شکوه مهیب

پرندگان غریبیم

پرندگان عجیبیم

که از دیار پریدن

غریب پروازیم

تمام مشقت پرما

اگر چه آوازیم

برای خود رازیم

بخوان پرنده ی من

که آسمان خدا

راه خویش بسته بما

بخوان خموش و غریبانه

غمگانه بخوان

بخوان ز سینه و بادرد و با ترانه بخوان

که از صدای تورنگین شود

شراره ی بال

و در سیاهی شب

بشکفد

گل پرواز

و در سپهر سکوت

ستاره ریز شود

ماه و مهراز آواز

آخن ۱۹۹۱

سفری از مسیر سرزمین های پهناور
مولانا و حافظ بسوی ...

مسافر

مسافر سپیده های بی طلیعه ام
بباغ شعر های نقش بسته، بر صحیفه های مُندرس
با چراغ و اشک
و شب‌نم و ستاره میروم

ببین که برگ برگی بیت‌های کاج سبز شمس
به جانِ جانِ خویش
خواندم بخویش
ببین به بیم موج کافری رها ز هر تعلق غریب
مهمان تازه ام.

به محفل **فلك شكافی** اش

به جشن **گل فشان** فتح او

با **شط و شراب و کشتی** و نظاره میروم

مسافر سپیده های انتظار آفتابِ مرده ام

ز باغ شعرهای نقش بسته بر صحیفه های مُنَدَرِس

به جنگلِ غریبِ شعرهای ناگشوده

با تباری از ستاره های سر بریده و خموش

کوله باری از عروج خاک گشته ام بدوش

در بنفشِ بی نهایت سروده های نا سروده میروم

به شهرهای غرقِ قلزم ترانه های ناشنیده

به پیچ پیچ خواب ها و یادها

به قاف آرزوی ناشناس **گنگ های خواب دیده** میروم

ببین که رفتنم به رفتن نسیم و موج، بسته میشود

کدام ما منم؟

نسیم و موج و من؟

چو پرسشی بگوش جنگلی که کودکی و پیریش

بهم تنیده میرسیم

و من همچنان براه خویش میروم.

ازین خدای بسته و اسیر

در حریم تنگ کله های بسته

در عمامه ها

چه جستجو کنم؟

وزین هریمن بنسسته روی سینه ی خدا

چه پرس و جو کنم؟

امان دهید، میروم به ناکجا

به آنکه یافت می نشد

به آنکه تا کنون نبود.

نشانیِ حریم خویش را

با حروف برقِ تندرِ غریب

روی تخته ی سیاہِ شامِ بغض بسته

مشق می کنم:

از کتاب صبح

با سواد روشنی

با زبان آفتاب

اگر بجستجوی من شدی

با نشانیم، پا بیای هر شهاب آتشین

بدر ب خانه می رسی

مرا به گرد راه و کهکشان

مرا به جویبار و بیکران

مرا به نغمه های مرده در گلو

و در سرود های رفته بر زبان

بر خطوط صفحات مُنَدِرِس

و مشق ”آ“ و ”ب“ کودکان

جستجو یکن.

دوباره گر نیامدم، ستاره ام

گل همیشه پُر بهاره ام

بگو کجا بجویمت؟

بگو کجا ببویمت؟

چه را؟

کجا بگویمت؟

۱۹۹۰ آلمان

در يك عصر "افتوبارانکی"

افتوبارانک

باران و آفتاب در آغوشند

با هم بروی جاده و جنگل

مستانه، عاشقانه چه میجوشند

قهر گذشته را

در این وصال سبز فراموشند

در عشق کودکانه

از شهوتِ شگفته ی مرموز

لرزان و چشم بسته و مدهوشند

در آشتی کوچکِ کوتاه

یک عمر گله ها را

با عطر خاک و برگ

با ابرو باد

در لحظه های مرده فروپوشند.

بی خبر

نسیم از تن تو

ستاره می کند

و روی خاک می پاشد

زمین ستاره باران است

تو ماه بی خبری

بی خبر ازین ستاره و نور

اما هنوز چیزی...

با اشکهای سوخته می رفتیم

تابوت را بخاک سپردند.

اما هنوز چیزی

در ما اشارتی داشت

از آن که مرده بود.

گلدسته ها

ناقوس ها

تدلیس و طبل و توپ

آواز تهنیت را

هر سوی سر کشیدند.

اما هنوز چیزی

در ما اشارتی داشت

از آنکه مرده بود.

یاران تکیده، غمزده، شرمنده

از هم جدا شدیم

تهی از صدا شدیم

اما هنوز چیزی

در ما اشارتی داشت

از آنکه مُرده بود

طوفان رسیده بود ولیکن

عصمت دریده بود

اما هنوز چیزی

در ما اشارتی داشت

تابوت را به قبر سپردند

بر آن

جز خاک تیره هیچ نیفشاندیم

زیرا گلی نبود

اما هنوز چیزی

در ما اشارتی داشت

یاران تکیده، غمزده

آزمگین خاطره ها رفتیم

رفتیم و هیچ هیچ نگفتیم

حتی نگاه را

در چشمهای خویش نهفتیم

رفتیم، سرها فگنده بودیم

که ناگاه

از درزهای خاک

خورشید چون رطیل درخشنده سرکشید

از درزهای خاک

فریاد می خزید

از درزهای خاک

عصیان شراره می زد

گویی که کشتگان

- ارواح شعله ور-

در زیر سقف خاک

آهنگرانه جوشن آتش را

در کوره ی به وسعت گیتی

آهنگ کرده بودند.

از ماکسی فریاد زد:

”ایوای بنگرید:

تابوت مرده نیست

باروت هار زنده بی مرگ است.“

اکتبر ۱۹۹۱- آخن

قصه ی صبح

قبرستان خوابیده

و جنگل خموش می نگرد

کدام برگ و کدام شاخه

زبان گشوده

نالۀ خاموشی مردگان را باز

سرود و قصه یك صبح تازه

خواهد کرد.

هم آواز

صدا کن تا صدایت را جوابی
بگیری از لبان آفتابی
صدا کن تا سرود تو بیابد
هم آوازی، غم آوایی ربابی
مگو افسانه پر دیو ظلمت
مخوان از دین خاموشی کتابی
چو کوهی پنجه بر آفاق میزن
مشو بردوش دریا چون حبابی
نهادی در حریم عشق چون پا
میا بیرون مگر مست و خرابی

جهان را در خروش تازه بینم
به بیداری، نه در آشفته خوابی

نبض امید

این لب بی سخنی، باز سخن خواهد گفت
سخن از درد دل و درد وطن خواهد گفت
قصه از روح پریشان و پریشانگر ما
حرفی از زخم شکوفنده ی تن خواهد گفت
تیشه بگشوده زبان، جان به لب از خاموشی
کوهکن خیز بپا، کوه بکن! خواهد گفت
تا بدانی که کجا بودم و هستم اکنون
لخته ی خون سر خاک زمن خواهد گفت
چونکه طوفان غم افشاندن غبارم هر سو
قصه ی عشق مرا، کوه و دمن خواهد گفت

نبض امید مرا، با شرر سبز بهار
خار دربادیه و گل به چمن خواهد گفت

آتش بجان تو

آتش زدی بجان من، آتش بجان تو
پر دود شد جهان من، آتش بجان تو
گفتم بسوز شام مرا، نی که جان من
جان سوخت نی شبان من، آتش بجان تو
یک آسمان ستاره ی من دود شد گریخت
خالیست آسمان من، آتش بجان تو
کوه غم نسوختی و سوختی ز غم
یک مشت استخوان من، آتش بجان تو
آتش بجان تو، که ازین گفته سوختم
آتش براین زبان من، آتش بجان تو

شهرِ غمناک

شهرِ غمناک نشسته

دودِ باروت، بر آن بسته

ز هر سوی شکسته

شهرِ غمناک

صدایش به گلو بسته

و بغضش، نشکسته

شهرِ آواز نخواند

شهرِ آواز نداند

کوچه ها پیچ و خمش

راه به پرواز نماند

شهر غمناک و هراسان

دامنش پاره

و گیسوی سپیدش

به همه سوی پریشان.

تو کجایی که همه توشه و بارت

همه بودت

همه این بار و بهارت

همه این خاطره زارت

آتشی هستی اگر

شور و شرارت

روزی گر خاک شوی

گرد و غبارت

همه امروز تو، فردای تو

پار تو، پیرارت

همه بود تو، نبودت

خنده و گریه و فریاد و سرودت

همه لبخنده و اشکیست، از آن شهر پریشان

همه افسانه ی خاکبست

ز افسون شده ویران

همه بنوشته از آن

خامه ی در خون شده پنهان.

پس کجایی تو که زین شهر دمیدی

ز چه چون پنجه ی از مهر

به زخمش نرسیدی

گوشه ی درد

صدا کُشته او را نکشیدی

بهر آن شهر غم آلوده بگو هیچ نداری؟

قطره اشکی به رهش نیز، بر این دیده نیاری؟

اشکی بر چشم نداری

که بیاد غم او گاهی بباری؟

شهرُ غمناک نشسته

چشم خود بسته

و با پنجه ی اندوه

زخم نا بسته ی خود را

به سرشکی که ندارد

نه شفا بسته

نه سُسته

۱۹۹۱

تخم چراغ

زهدانِ خاک، تشنهٔ فرداست

باید که آفتاب بکاریم

گر آفتاب نیست

تخم چراغ را

در چارسوی خویش بپاشیم.

سلام

سلام باد

بهاران را

به این قبیله ی سبز سفر پرستان را

سلام دختر باران را

- همیشه دختر

غوغایی ی بهاران را -

که باز می آید

بگوی دختر غوغا

کجا، کجا بودی؟

چگونه آسودی؟

هنوز میداند

درخت خشک خزان دیده یی

کناره ی راه

به نو بهار کهن

چگونه دست در آغوش ابرها کردی

ز برق بوسه ی تو
چگونه دیده ی شب
کورو کور تر میگشت
همیشه با کره ی
خیمه گاه سبز بهار
ببار باز ببار!
که تا غبار بر افشاندند را
بخاک زنی
ببار خنده کن و بوسه زن به ابر که برق
بسان خنجری شب را
دوباره کور کند
همیشه دختر غوغایی ی بهارانی
تو روح سبز بهاری
بنام بارانی.

۲۴ فیروزی ۱۹۹۲ بن

از هجوم اشك ما بيدل مپرس
يار می آيد چراغان کرده ايم
"بيدل"

مهمانی باران

من به مهمانی بارانِ بهاران رفتم
با بهاران به تماشاگه باران رفتم
خنده ی آيينه را صاعقه ی صيقل زد
من در آن خنده، ترا دیدم و گريان رفتم
چشمه بودی و سراپای تو عریانی آب
به تماشای تو از خود شده، عريان رفتم
خنده ی صبح به مژگان ترت می آویخت
برق اشکی شده از چشم تو پنهان رفتم
نَفَسَتِ عطر شکوه آور باران بهار
روح جنگل شده سوی تو، پریشان رفتم
در زلال تو شمع اشك من آویخته بود
شدم از گریه چراغان و چراغان رفتم
جنگل از بوسه ی باران شده در رخوت ناز
یاد سبز تو مرا خوانده به باران رفتم

فصل تازه

بر آستان تو

ای خاک خسته

- خاکستر بهار -

اینک درفش سبز بهارت را

پاییز برگ ریز

ر بوده ست

اینک درفش سبز

بر آستان تو

آغاز روز یورش پاییز است

سرما گذشتنی ست

اما چه شد که باز

پاییز بر سرای تو پیروز است

ای بر صلیب خویش

مصلوب سرنوشت

این دیو سبز

بر دست و پای تو

مسمار زخم را

نام خدا به لب

اینک دوباره کشت

اینباره این عجوز گناه هزاره ها

پتیاره ی پلشتی بی دوران

خواهد عروس مرگ تو گردد

خواهد که دست تو

حلقوم کودکان ترا

تا آخرین نفس بفشارد.

وز نعش کشتگان

تسبیح مرگ را بشمارد

بر آستان تو

کنکاش مرگ و مرده و مردار

تثلیث مرده خوار

کنگاش مردگان گنهکار

او را د مرگ را

تجوید می کنند.

بر گستران و وسعت گورستان

تمهید می کنند.

آیا که باز صفحه ی دیگر

اینباره نیز دفتر تاریخ

بر صفحات مُنَدَرس خویش

افزون نمودنیست؟

یا فصل تازه بی

با خون کشتگان

از نو گشودنیست؟

بمناسبت شهادت قیوم رهبر

ای مرد ره گشوده بتاریخ

دستان شب

آتش گشود و مردی

سوی شکوهمندی تاریخ ره گشود

شب این شب سیاه

چشمان خون گرفته ی خود را

سوی فلق گشود

که تا آن را

با پنجه ی جذامی خود

بر زمین زند

اما، این صبح این فلک

با کاروان نور

با قلب شعله ور

در پیشگاه مهر

قربانی شراره و ایمان

بر جای می نهد

اینک ای مرد

در پیشگاه مهر

قربانی طلوعه ی فردایی.

آری ای مرد ره گشوده بتاریخ

بر تو سپاس باد!

بر تو سپاس باد!

کابل زخمی

فصل گل اکاسی، گل‌های زخم داری
از آن بیار بودی، اکنون ازین بباری
آن آسمان صافت، اکنون بدود اندود
ای شهر پیر گشته، کابل! همه غباری
لبخند از لبانت، بیگانه شد زانده
حالا بجای لبخند، فریاد بیقراری
ای شهر انتظارم، در انتظار مرگی
نی خنده از تو بینم، نی قطره اشک جاری
دل‌های بیشماران، بوده شکار لطف
از تیرها و آتش، اکنون خودت شکاری
در چهر کودکانت، بینم غبار پیری
یک شهر شور بودی، حالا همه شراری
گم کرده ام بخاکت، دنیای کودکی را
از آن بجز خیالی، در خاطر نیاری
ای کاش خاک پاکت، روزی بسر نمایم
در مانده و غریبم، از من مجوی یاری

ای قلب پاره پاره، ایوا چه داغداری
یکسوی نوش گرگی، یکسو به نیش ماری

از خامشی ات فریاد

ای میهن رستمزاد، فریاد بکش فریاد
از پشت زدت شغاد، فریاد بکش فریاد
رفتست ترا ”آرش“، وان ”مولوی“ ی سرکش
نی ”رابعه“ و ”بهباد“، فریاد بکش فریاد
این سیل خراشیدت، توفنده پیاشیدت
بنیاد شدت بر باد، فریاد بکش فریاد
ای کام تو تلخ از درد، شیرین تویی و دلسرد
مرده ست ترا فرهاد، فریاد بکش فریاد
در بندی و خاموشی، از یاد فراموشی
تا آنکه شوی آزاد، فریاد بکش فریاد
ای کوه گران صبر، بر خیز بسان ببر
هر بند تنت بگشاد، فریاد بکش فریاد
تو قصه ی هرگوشی، اکنون ز چه خاموشی
از خامشی ات فریاد، فریاد بکش فریاد

سلام سبز

سلام سبز مسافر را

بخانه مهمان کن

سلام نورس او را

بخوان که می‌گذرد

مسافر آمدنیست

کنار پنجره امشب بمان که می‌گذرد

مسافر آمده و عاشقانه می‌گذرد

مسافرانه و پراز ترانه می‌گذرد

نمی‌شنوی

حروف سبز کلامش

بر آسمان غروب

چگونه رنگین است؟

نمی‌نگری

طنین نغمه‌ی آیینه‌سار زمزمه‌اش

چگونه شیرین است؟

جواب صاف سلام مسافرانه‌ی او

به هر کجا که رَوَد همره‌ترانه‌ی او

تا ستاره خواهد رفت.

سلام سبز مسافر را

به اشک خویش بشوی و به بوسه مهمان کن

مجو که کیست مسافر

مگو که چیست سفر

فقط سلام مسافر همیشه خواهند ماند

مسافر آمده و عاشقانه می‌گذرد

بدون بستر و خواب شبانه می‌گذرد

سلام نوری او را

چو ساقه‌های گلاب بنفش صبح بکار

و شاخه‌ی آنرا

به خاک تازه‌ی گلدانِ خاطرت بنشان

که تا نسیم شبانگاه

یا که پروانه

از آن به نبض بهار و ترانه

ره یابند

سلام روشن او را بنوش

که نقش پای مسافر

اگر چه بسته افقهای دور را با هم

بباد خواهد رفت

سلام روشن او را

بگیر و آیینهای صاف منزل شب خود ساز

که نور ماه و افقهای سبز رنگین را

میان خواب تو

چون جویبار نغمه نماید

ترا به وسوسه روشنی کند مهمان

بیا و پنجره بگشا به انتظار بمان!

۱۹۹۲ آخن

نوروز سیاہ

در خون شوی ای کهن شب شوم

نوروز مرا بخون کشیدی

چون تیغ به پشت میهنم شد

دود از رگ من، برون کشیدی



می دانمت ای بهار رو زرد

از ترس بکشورم نیایی

چون دیده ی توز دود شد کور

در خانه ی من دمی نیایی



من میهنی داشتم زیارین

کز درد و شکوۀ بوده پر بار

آنرا ندرید شیر یا ببر

اینک کُندش شغال ها زار



نوروز سیه نداشتی شرم
کین توشه بخاک ما کشیدی
ما از تو طلب سروش کردیم
بر ما ز سگان صدا کشیدی



ای سینه ی چاک چاک و خونین
گر خون تنت نمانده دیگر
از زخم مهیب خویش آتش
افروز بر آسمان سراسر



اینک که خدای هم زدیست
از یاد نموده ات فراموش
وان مشعل لطف خویشتن را
در ظلمت تو نموده خاموش



اینک که ز آسمان و از خاک
آتش به سرت ببارد از کین
اینک که تمام لاشه خواران
کردند ترا چو لاشه خونین



اینک که نه شیر مانده نی بیر
هرسوی شغال در شغال است
پیدا شدن عقاب کهسار
در گله ی کرگسان محال است



اینک که ز تیغ خود فروشان
تندیس تنت دو نیم گشته
پرواز بزرگ افتخارت
گاهی بره نسیم گشته



ای آتش نو بهار جاوید
باور نکنم خموش گردی
ای شیر قلمرو زمانه
شرم است اسیر موش گردی

آغاز سال ۱۳۷۱

آلمان

سرود ترا ...

من انگشتی از نگین صدای خروسان بسمل
که آواز شان را به خورشید بستند
به گنجینه ی دل نهان کرده دارم
چه دانی که این آفتاب سحرگاه امروز
همان آفتاب سحرگاه دیروز مرده ست
شبانی که پیوند دیروز و امروز را گسستند
هزاران چراغ تپش را
زدلها ربوندند
چه دانی کدامین تپش
آفتاب مرا تا هنوزم به عصیان خود
نهان کرده دارد؟
بیا دست خود را
در آوای دل آتشینم نهان کن
که جاری شود، در تو خورشید آوازه خوانی
که در سایه های گریزان تردید
هنوزم
سحر را به لب می سراید

بیا دست خود را به انگشتری خوشنما کن

کزان عشق آبادگر

بربادگر

جلوه دارد.

بیا دست خود را به گنجینه ی قلب من آشنا کن

که من لحظه ها را

با تپشهای فریادی قلب خود

گره بسته ام.

بیا تا سرود ترا سر کشم

چون شرابی

که در رگ رگ آدمی

غم خفته، ناگفته را

به وسواس تا واپسین و سوسه

جستجو می کند

شستشو می کند

و با پرسش بی صدای نگفته

گفتگو می کند.

۲۵ اپریل ۱۹۹۲

شی که زلزله زمین را
بیدار کرد.

مصاف

امشب زمین زلزله شد بیدار
حتی که خاک دانست
چیزی به خشکگاه ضمیرش نهفته است
امشب زمین ز رخوت خود شرمید
امشب زمین گسست
خواب نفوس مرده ی خود را
امشب زمین تیره هراسید
لرزنده زیر لب
بسرایید:
”شاید که زیر پای فراموش گشته ام.“
امشب زمین بیاد همه آورد:
قلب صبور او تپشی دارد

امشب زمین ز رخوت خود شرمید

چون ماده ببر زخمی بی غرّان

میخواست، تا دهن بگشاید

میخواست تا ز پوشش این غوغا

قلب سکوت را بکند عریان

و آنرا بچنگ و ناخن و دندان

تا انتها بشگافد.

امشب زمین ز زلزله شد بیدار

بر آسمان غرید

بر خواب و بر سکوت و سکون و ضمیر شب

امشب به نیشخند در آمد:

”هشدار ای سکوت!

بار دگر سکون ترا میزنیم بخاک

بار دگر امید به خاموشی ام میند

اینک برسم و راه یلان

هشدار میدهم

بار دگر مصاف!

۱۹۹۱

باور

او مرده است و لیک نمیداند

در گرمی بی دروغ نفسهایش

رنگینی بی فسانه خامی

حتی نهفته نیست.

او مرده است و ارث غمش را

در "او" نهاده است

تا برارابه های شب و روز

با مرکبی خمیده ی امید

شلاق لحظه های گریزان

با کوله بار خالی ی یک عشق

آنها به خانه ی که ندارد...

او مرده است و زندگی او

با الفتی دوباره نمی آید

تا زنده اش کند

و براو خواند:

"برخیز! بیدار شو که مرده بی و مرگ را هنوز

باور نکرده ای"

سرود درد

درد می جوشد بدل کو شعری تا بیرون کند
شعله در جنگل زند، این دشت را جیحون کند
شعرِ خونین، شعرِ سوزان، شعرِ طوفان کرده یی
تا دل هر صخره را زخمی زند، پر خون کند
درد می جوشد خدایا، آتش افشانش بکن
تا برون زین سینه گردد، خانه درهامون کند
از گِل پُردرد ما این عشق عاصی بی حساب
کوه پر فرهاد سازد، دشت پُر مجنون کند
آنچنان عشقی که شیطان را برون از عرش کرد
حالیا نورش خدا را عاصی و افسون کند
درد، درد کهنه و گریان و خواهانش بجان
من ندانم دل چه خواهد، کم کند افزون کند
روزنِ جان بر بهار عشق بگشایم که تا
باغ زخم از تن بسازد، جامه را گلگون کند

۳۰ جولای ۱۹۹۰، آخن

تیغ بلا

آه ای عشق، چسان بردل من تاخته ای
که به هر ذره ی من، ولوله انداخته ای
تو چسان آمدی، در این دل ویرانه ی من
که ز خاکستر جان، قصری چنین ساخته ای
همه دستان خدایی، همه طوفان بلا
بسکه پرداخته و بسکه بر انداخته ای
من که يك عمر نهان کردم از چشم جهان
بیرق خویش، کنون بر سرم افراخته ای
دانم آخر که بجای خوشی راهم نبری
خوشم از تیغ بلایی که سرم آخته ای

جمعه ۳ می ۱۹۹۱

نام شب

چراغ خانه ی من تنهاست

چراغ ها همه در خواب اند

صدا ز خانه ی همسایه هم نمی آید

مگر که مرگ

و یا خواب

یا که خاموشی ست

که در سکوت چراغ دگر نمی روید؟

ز پشت پنجره می بینم

درختهای تناور

بخاک می افتند

و جنگل آرام است.

زبان تیز تبر

خواب سرد جنگل را

به مرز روشنِ آشفتگی نمی راند

زبان طعنِ تبر

زبان خامشی بی جاودان

جنگلهاست

درخت جنگلِ انبوه

درخت تنهایی ست

و جنگلِ انبوه

انبوه بار تنهایی ست

بیا چراغ بیاویز!

پی چراغ مرو!

بلی چراغ بیاویز

نگه بچشم کن

و گوش خویش به پیش آر

”چراغ“

نام شب

اند...ف...جار تاریکی ست.

اکتبر ۱۹۹۱

قصه ی جنگل

صدای پای من در جنگلِ خاموش می پیچد

درختان منتظر آیا

سلامی از بهار رفته دارم من؟

کلام بادهایی در سفر بنهفته دارم من؟

درختان خشک

همسان گدایان

دست شان لرزان

صدای پای من در جنگلِ خاموش می پیچد

زهر سو چشمه های کور

نی اشکی و نه چشمی

- غریق خواب -

صدای پای من بیدار می سازد، صدایی را
صدایی راکه می خواند:

”هنوزم آب و بارانی و دریاییست آیا؟“

تکاتک برگهای سوخته لرزان

به پیش پای من افتان:

”آیا باز هم برگ و بهاری هست؟“

”گل و نسرين و باغ و سبزه زاری هست؟“

صدای پای من در جنگل خاموش می پیچد

درختان چون گدایان

خشک و لرزان

لاغر و عریان

مرا امید میدارند

ز من گویا شماری سکه ی امید میخواهند

درختان خسته از بودن

نه شوقِ بودن

و نی ذوقِ نابودن.

من اما توشه بار خالی ام بردوش

ز جنگلهای مرده

چشمه های کور می آیم

از آنجایی که پرسش مرده

ماه و مهر افسرده

من اما آن درخت واپسین

واپسین پهنای قربانگاه پاییزم

نه بویی، نی گلی، نی میوه بی، برگی

پیامی نه، کلامی نه، سلامی نه

من اما میروم،

تا چون درختی ریشه افشانم

روانم را بسان ساقه بنشانم

رگ خود را بسان شاخه ها هر سو پریشانم

من اینک، توشه بارم خود

بهارم خود

تمام ریشه بارم خود

بسوی واپسین پهنای قربانگاه پاییزان

شتابانم

من آنجا چون درختی مرده می مانم

لبالب زانتظاری موجزن

در خامشی بی خویش میخوانم:

”که تا این ریشه در آب است

امیدی بر بهاری هست.“

اگست ۱۹۹۰، آخن

شاخه ی خورشید

ای که آیینه ی يك لمعه نگاهم نشدی
مشعل ماه شدی، شمعى براهم نشدی
جستمت در تپش سبز نسیم گل صبح
خلوتم را نشکستی و پناهم نشدی
دل من سرد و گنه جوی سراپای تو بود
یخ پرهیز شدی، گرم گناهم نشدی
گفتی شب آیم و چون ماه برایم سویت
من که خود شب شدم و لیک تو ماهم نشدی
از تو گل‌باغ بهاران، چمن اندر چمن است
چو رسیدی بصرم، برگ گیاهم نشدی
ز آتشت، شاخه ی خورشید شده درگیران
پس چرا، شعله ی در شام سیاهم نشدی
تو که در جاریبی آیینه سفر می کردی
چه شدی؟ گم شدی؟ حتی که صدا هم نشدی

شب دراز

دستان آفتاب

برگردن کشیده ی کوهی

مستانه و زنانه بیاویخت.

اکنون شب دراز

به پیش است.

سایه

به سایه ام گفتم:

چراغ را به قفا

به تاق میمانم.

ترا توانی هست

بروز پنجره بیرون

بسوی آزادی.

دوبیتی های غربت

بیگانه

مسافر آشنایی را نداند
بجز بیگانگی چیزی نخواند
ببخشد عمر خود را گربه غُربت
بجز بیگانه نام از او نماند

جرم

مبخشایم مرا، بردار بردار
بزن بر دست و پایم میخ و مسمار
بسوزانم میان آتش و دود
بجرم چشم باز و قلب بیدار

بنفش

شعری و ز عشق هر هجای تو بنفش
موج تو بنفش و اوجهای تو بنفش
ابری و پُراز هزار رگبار کی بود
بغض تو بنفش و هایهای تو بنفش

همزاد شکستن

آیینه اگر شوم تو ام می شکنی
آیینه اگر شوی تو هم می شکنی
آیینگی و شکستن همزاد هم اند
چون بشکنیم، می شکنم، می شکنی

خواب

از چشمه چشم خویش سیرابم کن
سنگم، بشکن سختی ام و آبم کن
آغوش قیامت آفرین را بگشای
در آتش آن بگیر و در خوابم کن

آب شور

ای آب شور، تشنه مرا باز میکنی
از سنگ و چوب بر سرم آواز میکنی
با بال خسته وقتی به اوج تو میرسم
من نارسیده باز تو پرواز می کنی

اشکباران

بهاران آمد و ما از بهاران
نیابیدیم جز از ابر و باران
دگر باران مباران ای بهاران
که پُر باران شدیم از اشکباران

هجران باران

نه باران آمد و نه هم بهاران
زمین خشکیده از هجران باران
کجایی ابر پُر بار بهاران
برانی تا ز شهر ما غباران

پژواک

صدایی باید اما کو صدایی
ندایی شاید اما کو ندایی
کشاند تا سرودم را به پژواک
بخیزاند ز خاک من خدایی

تسلیم

بهاران را بخون آلوده کردند
نسیمت را بدود، اندوده کردند
هنوزم دست تسلیمت به بالاست
بدست خود ترا فرسوده کردند

سجده ی تسلیم

دندان عداوت به تنت رفته فرو
خاموش تحمل کن و هم هیچ مگو
تا سجده تسلیم بجا می آری
گه تیغ به پشت گیرو گه مشت به رو

شمع گریه

امشب در غمهای دلم را بگشای
آیینۀ من شو و خودم را بنمای
در من شمع گریه بیافروز و بیا
زنگار مرا به خنده خود بزدای

جان یخبندان

باز می آیم که سیرابم کنی
در سکوت روشنت خوابم کنی
آورم این جان یخبندان که تا
ز آفتاب چشم خود آبم کنی

ناپریدن

ای تو ای پیدا ولی نیافته
ای پرت از روشنائی بافته
آسمانم روشن از پرواز تو
ناپریدن را زمن برتافته

بگذشت

درد دل من ندید، دلداری ندید
نشیند غم مرا، هرگز نشیند
از خون دلم چمن گل کردم
بگذشت و نپرسید و نبوتید و نچید

مکتب گریز

شبِ ما رفت و ما از شبِ نرفتیم
بسان خامشی از لبِ نرفتیم
سحر چون درس صبح آغاز کردند
برون رفتیم و در مکتبِ نرفتیم

مسافر

نگاه خود مسافر بر گذر بست
در خود را ز پشت آهسته بر بست
کسی آگه نشد از خود نپرسید
چرا آمد، چرا بار سفر بست؟

رود ستاره

چون خنده صبح مانده هموار شدی
من خشک و تو چشمه چشمه بیدار شدی
یک رود ستاره بودی اما پنهان
جاری شدی در من و پدیدار شدی

زخم

این بار بهار آمده، بارش همه زخم
کشتش همه زخم و تخم و کارش همه زخم
دستان بخون شسته او پُراز تیغ
گامش همه زخم و رهگذارش همه زخم

لب های ترانه

آهو چه کند که دشت از گرگ پُر است
کفتر چه کند که آسمان غر و غُر است
لب های ترانه بسته باشد، زیرا
بحث وضو و جماع و غسل و دُبُر است

وداع

درخت از ایستادن درد دارد
سراپایش غبار و گرد دارد
وداع گوید: ”سفر خوش بادت ای یار“
سخن با برگ خشک و زرد گوید

درخت بی ثمر

سحر در خواب غفلت بی خبر رفت
نه شب را روز کرد و نی سحر رفت
ز ما پرسید راه صبحدم را
لبان را ناگشوده، رهگذر رفت
چه شد یارب درین بیراهه کامروز
مسافر رفت و ره رفت و سفر رفت
چو عیسا را صلیب آغوش بگشود
به اوج آسمان، خرپشت خرف رفت
چنانکه خنده عاری از هنر بود
همانسان گریه را سوز و اثر رفت (۱)
چه میجویی ز شاخ و برگ زردم
چه کار آید درختی کز ثمر رفت
حذر! گر خامشی گیرد صدایت
نسوزد آتشی کز وی شرر رفت

به بال و پرنگیری آسمان را
چو پرواز از حریم بال و پررفت
سحررفت و سفررفت و ثمررفت
که میگوید که این رفتن هدررفت
رسد آن کاروان و منزل آخر
چه باک این کاروان گمره اگررفت

۴ مارج ۱۹۹۲

۱- ترجمه آزاد از شعر حمید ماشوخیل:

هماغسی چه خنداکی هنر نیشته
په ژراکی هم له سوزه اثر نیشته

سوار و سفر

سحر سحر شد و اما سحر سحر نرسید
نه ماه آمد و از مهر هم خبر نرسید
غبار بادیه پیچیده راه را یکسر
فتاده راه به گم - راه و رهگذر نرسید
نهال ما نفتاد از خزان و صاعقه ها
نه خشکسال خمیدش که تا تبر نرسید
پریدنی که هوایش بجانِ جانم بود
اسیر دل شد و از دل دمی به پر نرسید
چگونه خانگیان از نشان من جویید
که اوفتادم و این نقش پا به در نرسید
چه باک قُمقمه خالی و دشت پرز سراب
لبان بخون دلت ترکن، آبی گر نرسید
سفر غبار برانگیزد و سکوت به سوگ
صفیر مست سواری، از این سفر نرسید
شرار سرخ فلق شعله بسته راه افق
مگوی خاطر آزرده، ره به سر نرسید

آنچه تا کنون از انتشارات ”شاهنامه“ پیشکش شده است:

- سپاه و سپیک (داستان واقعی)

از قلم ا. آرم، زمان چاپ پاییز ۱۳۸۲ خورشیدی

- نورو، انگیزه و رسالت فرهنگی،

نوشته بشیر عزیزی، دسمبر ۲۰۰۳ میلادی

- روی نقشه تمام سال، (دفتر شعر)

لیلا صراحت روشنی، بهار ۱۳۸۳ خورشیدی

- در محضر آواره گئی (دفتر شعر)

کریمه ولی نادری، بهار ۱۳۸۳ خورشیدی

- شب رفت و سحر نشک... (مجموعه هجده مقاله)

از نصیر مهرین، تابستان ۱۳۸۳ خورشیدی

- پاپاس از پاپوه (دفتر شعر) ا. آرم، تابستان ۱۳۸۳ خورشیدی

- عنایب، بررسی زنده گی و آثار فارسی،

بشیر سخاورد، زمستان ۱۳۸۳ خورشیدی

- همپور مشکین (دفتر شعر)،

عبدالرزاق رحی، زمستان ۱۳۸۳ خورشیدی

- طاعون، ا. آرم، بهار ۱۳۸۴ خورشیدی